

# مادام کوری



آلیس ٹورن  
ترجمہ پیری کیا نوش

پولینڈ جاوہر سنگھ نے ترجمہ و جاوہر سنگھ نے تراوی  
سال ۱۳۴۲ء

MARIE CURIE



او حتی در روزهای تعطیل نیز در آزمایشگاه خویش به کار می پرداخت

سرگذشت مادام کوری

## فهرست

۱	مدرسه پنهانی	فصل اول
۹	برج صندلی‌ها	» دوم
۲۱	مدال طلا	» سوم
۳۳	دانشگاه شناور	» چهارم
۴۵	نامه‌ای از برونیا	» پنجم
۵۹	حادثه بزرگ	» ششم
۶۷	نشان درجه يك لیاقت	» هفتم
۷۹	نوزادی به نام ایرن	» هشتم
۹۱	يك كشف شگفت‌انگیز	» نهم
۱۰۱	رادیوم	» دهم
۱۱۳	يك تصمیم مهم	» یازدهم
۱۲۳	يك سکه برای ایرن	» دوازدهم
۱۳۳	کوشش خواهیم کرد	» سیزدهم

۱۴۵	رؤیایی به حقیقت می‌پیوندند	فصل چهاردهم
۱۵۵	کوریهای کوچولو	» پانزدهم
۱۶۵	هدیه‌ای از امریکا	» شانزدهم
۱۷۵	نسترن سرخ	» هفدهم

## مدرسه پنهانی

اتاق درس بسیار آرام بود . از درون پنجره -  
های بزرگ ، درختان بی برگ باغ  
ساکسونی<sup>۱</sup> ، که در این هنگام نخستین ریزش  
برف آنها را سپید کرده بود ، دیده می شدند .  
اما چشمان هیچیک از بیست و پنج دختر  
خردسالی که با اشتیاق فراوان سرگرم مطالعه  
بودند از کتابهای تاریخ دور نمی شد .

---

1. Saxony Garden

انگیزهٔ این توجده ترس از معلمشان، مادموازل توپالسکا<sup>۱</sup> نبود، گرچه او چهره‌ای ساده و رفتاری جدی داشت. اگرچه شاگردانش که او را پشت سر «توپسیا»<sup>۲</sup> می‌گفتند، بسیار تحسینش می‌کردند. چونکه آن سال، سال ۱۸۷۷ بود، و آن مدرسه در ورشو پایتخت لهستان قرار داشت.

قسمت وسیعی از لهستان به‌تصرف روسیه درآمده بود. آموختن تاریخ کشوری که کودکان لهستانی در آن زندگی می‌کردند و حتی زبانی که با آن سخن می‌گفتند ممنوع شده بود. اما توپسیا با اینکه روس‌ها در همه جای ورشو جاسوسانی داشتند، این کار را می‌کرد.

دسته‌ای از پرتوهای آفتاب رنگ‌باختهٔ ماه نوامبر بر دخترانی که ردیف به ردیف نشسته بودند می‌لغزید. همه لباسهای یکسان آبی سیر به تن داشتند و یقه‌های آهاری سفید زده بودند. آفتاب گیسوان دختر کوچکی را که در ردیف سوم بود رنگ طلا بخشیده بود و در میان طره‌هایی که از گیسوان محکم بافته‌اش بیرون زده بود بازی می‌کرد. ولی ماریا اسکلودوسکا<sup>۳</sup>، که مانیای صدایش می‌زدند اصلاً متوجه نبود. سخت در کتابی که می‌خواند فرو رفته بود.

ناگهان صدای آهستهٔ زنگی شنیده شد. مانیایا جنبشی به جهان واقعیت بازگشت. بیمناک گوش فرا داد. آیا این زنگ علامت خطر بود؟ آری! دو زنگ کشدار و دو زنگ کوتاه.

همهٔ سرها بلند شد. دستها شتابناک کتابهای تاریخ لهستان را از

روی میز برداشتند و همه کاغذها را برچیدند. چهار دختر از میان میزها دویدند و پیش بندهاشان را جلو نگه داشتند. کتابها و کاغذها را توی پیش بندها ریختند، و آن چهار دختر از دری که به اتاقهای دانش آموزان شبانه روزی می رفت گریختند.

دختران دیگر با شتاب لوازم خیاطی خود را از توی میزهاشان در آوردند. نخها، سوزن‌ها و قیچی‌ها را روی میزها پخش کردند. با دستهایی که اندکی می لرزید به گل‌دوزی روی پارچه‌های چهار گوش کوچک پرداختند.

توپسیا آخرین نگاه را به ردیف میزها انداخت. آنگاه کتاب بزرگی را که به روسی چاپ شده بود برداشت.

همین که چهار دختری که رفته بودند کتابهای لهستانی را پنهان کنند، در حالیکه می کوشیدند نفس نفس نزنند، به جاهای خود برگشتند، در بیرونی باز شد.

هورنبرگ<sup>۱</sup> بازرس، که از طرف روس‌های مدارس ملی ورشو این سمت را یافته بود، به درون آمد. مردی بود فربه و تنومند که اونیفورم تن چسب زرد و آبی به تن داشت. موهای کوتاه زده‌اش دور سر گلوله‌مانند و صورت گوستالود او حاشیه‌ای رسم می کرد. وهنگامی که هانیا چشمان سرد و سخت او را از پشت شیشه‌های ضخیم عینکش دید از ترس و نفرت حالش دگرگون شد.

مسادموازل سیکورسکا<sup>۲</sup>، مدیر مدرسه هم با بازرس آمده بود.

سیکورسکا همچنانکه به معلم و شاگردان می نگریست ظاهری آرام داشت. ولی در باطن بسیار مضطرب و نگران بود. چون برای آگاه کردن کلاس از ورود بازرس فرصت چندانی نیافته بود.

لیکن بازرس که در فاصله میزها قدم برداشت و در بعضی از آن‌ها را بلند کرد، چیزی در داخل آن‌ها نیافت. و دستهای کوچک دختران که پارچه‌های چهار گوش کل‌دوزی را نگهداشته بودند در این هنگام دیگر نمی لرزیدند. موقعی که توپسیا با حالتی آرام هورنبرگ بازرس را دعوت به نشستن کرد، بیست و پنج دختر ساکت نشسته بودند.

توپسیا چنین توضیح داد: « آقای بازرس ما در هفته دو ساعت خیاطی داریم. من همانطور که بچه‌ها سرگرم کارند برایشان کتاب می‌خوانم. »

هورنبرگ بازرس پرسید: « خوب، این هفته برای آن‌ها چه

می‌خوانده‌اید، خانم؟ »

توپسیا کتاب را گرفت و گفت: « افسانه‌های روسی. »

بازرس با غرغر گفته او را تصدیق کرد. آنگاه گفت: « بسیار

خوب، حالا بد نیست از یکی از شاگردان شما سؤال بکنم. »

قلب ماینا به تپش افتاد و او کوشید خودش را پشت میزش کوچکتر

نشان دهد.

با دلهره پیش خود گفت: « خدایا، خدایا نگذار من باشم. »

ولی می‌دانست که او خواهد بود. با اینکه ماینا ده سال بیشتر نداشت

و دو سال از دختران دیگر کلاس کوچکتر بود، بهترین شاگرد بود و

به زبان روسی بسیار خوب سخن می گفت .

توسیا آرام گفت : « مانیا اسکلودوسکا ، لطفاً بلند شو . »

مانیا بی آنکه چیزی بگوید از جایش برخاست ، اما مضطرب بود و می کوشید که نلرزد . چنان در خود احساس گرما می کرد که می ترسید چهره اش برافروخته شده باشد .

هورنبرگ بازرس با لحنی خشن گفت : « دعای ربانی را به زبان روسی از بر بخوان . »

مانیا با صدای آرام ، درحالی که می کوشید احساساتش بروز نکند ، دعا را بدون درنگ خواند .

بازرس گفت : « حالا افراد خاندان سلطنتی روسیه را نام ببر . »  
« علیاحضرت ملکه ، والاحضرت تزارویچ الکساندر<sup>۱</sup> ، والاحضرت کراند دوک ... »

هورنبرگ سخن او را قطع کرد « کافی است ، حالا لقب مرا بگو . »  
مانیا جواب داد : « وی سوکو رودیه<sup>۲</sup> »  
بازرس اندکی سینه اش را به جلو آورد .

پرسید : « حالا بگو بینم فرمانروای ما کیست ؟ »

رنگ از چهره مانیا پرید ، و چشمان گودافتاده و کبودش پیش از آنکه او پلکهایش را پایین بیاورد ، خشم آلوده برقی زد . دهانش را گشود اما کلمه ها بر زبانش نیامد .

بازرس روسی ابروان در هم کشید و گفت : « خوب ، لهستانی

1. Czarevitch Alexander

2. Vysokorodye



وطن پرست کوچولو ، پس تو نمی خواهی بگویی چه کسی بر ما فرما ترا می  
می کند . جواب بده ! »

مانیا به خود فشار آورد ، اما سرانجام نتوانست جلو لرزش  
صدایش را بگیرد . گفت : « اعلیحضرت الکساندر دوم ، تسار همه  
روس ها . »

هورنبرگ همچنانکه از روی صندلی برمی خاست با غرغر گفت :  
« همینطور است . خوب ، خانم سیکورسکا ، حالا بد نیست یکی از  
کلاسهای دیگر شما را ببینم . »

خانم سیکورسکا گفت : « خواهش می کنم ، آقای بازرس . » او



را به طرف دری که به پاگرد پلکان بازمی شد ، راهنمایی کرد . بازرس بی آنکه نگاهی به پشت سر خود بیندازد ، دنبال او رفت . هنگامی که در کلاس بسته شد ، نفس راحت از سینه دختران که مانند مجسمه های سنگی نشسته بودند ، بیرون آمد . بار دیگر جنب و جوش آغاز کردند . خانم توپالسکا به مانیا که به جای خود برگشته بود و سست حال پشت میزش نشسته بود ، نگریست . به نرمی گفت : « مانیا ، بیا اینجا . » مانیا برخاست و به طرف میز آموزگار رفت . چهره ساده توپسیا رنگ غرور و ترحم گرفته بود . بی آنکه سخنی بگوید دخترک را در آغوش گرفت و او را بوسید . مانیا به گریه افتاد .

## برج صندلی‌ها

هنگامی که مدرسه تعطیل شد، مانیا و خواهرش هِلا<sup>۱</sup> به اتاق رختکن دویدند تا نیمتنه‌های ضخیم و شال‌هایشان را بردارند. هِلا دوسال از مانیا بزرگتر و بسیار زیبا بود. هِلا همچنانکه شال سرخ روشن خود را روی کیسوان درخشانش می‌پیچید، گفت: «امروز خوب رفتار کردی. اما در وهلهٔ اول می‌ترسیدم

---

1. Hela

که از جواب دادن به بازرس خودداری کنی .

مانیا چکمه‌هایش را بر زمین کوبید و با لحنی تند گفت :  
«جرات نمی کردم خودداری کنم . اما نمیدانی چقدر از صورت چاق و  
خوگمانندش متنفرم !»

هلا شادمانه گفت : «حاضری ! پس بیا برویم . نباید عمه لوسیا  
را منتظر بگذاریم .»

خانم اسکودوسکا ، مادر زیبای این دو کودک ، سخت بیمار بود ،  
و عمه لوسیای وفادار معمولاً برای آوردن آنها به مدرسه می رفت .  
اکنون در برف نزدیک پله‌ها منتظر ایستاده بود . هلا ، باحرفهای  
هیجان‌آمیز زیادی که در باره آمدن بازرس داشت به طرف او  
دوید . مانیا که هنوز منقلب و غمگین بود با گامهای آهسته‌تر دنبال  
آنها رفت .

عمه لوسیا نگاهی به دخترک خاموش انداخت و با خوشرویی  
گفت : «بچه‌ها ، دل‌تان می‌خواهد بیایید به ویستولا<sup>۲</sup> و به من کمک کنید  
برای زمستان سیب سوا کنیم؟»

هلا شادمانه و با صدای بلند گفت : «وای ، چه خوب ! چه خوب !  
عمه لوسیا ، می‌گذارید من سیب سوا کنم؟ هان ، می‌گذارید؟»  
مانیا با کمرویی پرسید : «من هم سوا کنم؟» اکنون چشمان کبود  
او می‌درخشید .

عمه لوسیا گفت : «البته ، هر دوی شما می‌توانید سیب بچینید .

خوب، حالا بیایید تند برویم. امروز هوا خیلی سرد است. گذشته از آن می‌خواهیم سری به نمازخانه بزیم و برای خواهر عزیزتان، زوزیا<sup>۱</sup> دعایی بخوانیم.

زوزیا، بزرگترین خواهر آنها دو سال پیش مرده بود. مانیا که کوچکترین بچه خانواده بود، فکر نمی‌کرد که هرگز کسی دردنیا بتواند قصه‌هایی به زیبایی و شیرینی قصه‌هایی که زوزیا می‌گفت، بگوید. دخترک با اینکه هنوز هلا، برادرش ژوزف<sup>۲</sup>، و خواهر محبوبش برونیا<sup>۳</sup> را داشت، دلش برای زوزیا بسیار تنگ می‌شد.

دو خواهر که کیف‌هایشان از سرشانه‌ها آویزان بود و تاب می‌خورد، با عمه خودتند از میان باغ ساکسونی گذشتند. وارد بخش قدیمی ورشو شدند.

در اینجا برف بام‌های بلند و نوک‌تیز را پوشانده بود و نماهای سنگی خاکستری رنگ را که کنده‌کاری استادان‌های داشت با آویزهای سپید آراسته بود. آن سه به نمازخانهٔ مریم مقدس آمدند و از پله‌های سنگی سرخ قدیمی و ناصاف بالا رفتند.

مانیا درون کلیسا نزدیک خواهر و عمه‌اش زانو زد و برای آرامش روح زوزیا دعا خواند. آنگاه دعای دیگری بر لب آورد و از خدا خواست که نگذارد مادرش بمیرد. اما باطناً می‌دانست که خدا ممکن است این دعا را مستجاب نکند.

باز در هوای سرد بعد از ظهر با احتیاط از پله‌های لیزی که به

1. Zozia

2. Joseph

3. Bronya



به آنان گفت: «اگر سیب پوسیده دیدید، بپندازید توی رودخانه.»

طرف رود ویستولا می‌رفت پایین آمدند .

هلا به دو قایق دراز و باریک که برآب زردفام می‌چرخید اشاره کرد و شادمانه گفت : « سیب‌ها ، سیب‌ها ! » قایق‌ها از سیب‌های سرخ براق پر بود .

عمه لوسیا گفت : « خیلی خوب ، بچه‌ها ، بروید و به صاحب قایق این طرف موج شکن بگویید می‌خواهید سیب‌های خودتان را سوا کنید . مواظب باشید که سفت‌ترین آنها را انتخاب کنید . »

مانیا وهلا جست و خیز کنان نزد مردی که در کنار قایق جلوتر ایستاده بود رفتند . مرد با اینکه بالاپوش گرم به تن داشت برای رفع سرما دستپایش را در هوا تاب می‌داد . زنبیل بزرگی به دختران داد و آن دو سرگرم کار شدند . مرد با خوشرویی به آنان گفت : « اگر سیب پوسیده دیدید بیندازید توی رودخانه . »

بچه‌ها به زودی زنبیل را با سیب‌های سرخ قشنگ پر کردند . هر کدام يك دانه سیب برداشتند تا در راه خانه بخورند . آن‌گاه عمه حق قایقران را پرداخت و زنبیل پر از سیب را به دست پسرک ژنده پوشی که در آن نزدیکی ایستاده بود ، سپرد بعدسکه‌ای به او داد و گفت که زنبیل را به خانه اسکلودوسکی در خیابان کارملایت<sup>۱</sup> ببرد .

هنگامی که عمه لوسیا و دختران برادرش به خانه رسیدند ، پسرک آمده و رفته بود . ساعت پنج و موقع صرف چای بود . اتاق ناهارخوری شلوغ بود ، چون غیر از پروفیسور اسکلودوسکی و خانواده‌اش ده شاگرد

شبانه‌روزی هم در آنجا بودند .

مانیا روزهای پر آرامش و نشاط آمیزی را که آنها در خانه‌ای بزرگ و ساکت و بدون شاگرد شبانه‌روزی می‌زیستند ، به یاد آورد و آه کشید . اما آن روزها پیش از شکراب شدن میان پروفیسور اسکلو - دوسکی و مدیر مدرسهٔ روسی که او در آنجا فیزیک تدریس می‌کرد ، بود . اکنون حقوقش را کم کرده بودند و او ناگزیر بود که برای درآمد کافی معاش خانواده‌اش شاگرد شبانه‌روزی به‌خانه بیاورد .

مانیا و هالا چکمه‌های برف‌گرفتهٔ خود را از پا درآوردند و نیمتنه‌ها و شال‌هایشان را در بستوی سرسرا آویختند . بعد هالا به‌دیگران که گرد سماور جوشان نشسته بودند پیوست . لیکن مانیا اول پاورچین پاورچین از سرسرا به اتاق مادرش رفت . با دقت در را باز کرد . به مادرش که با چشمان بسته در رختخواب دراز کشیده بود نگاه انداخت و پیش خود گفت : « مامان خواب است . نباید بیدارش کنم » . با احتیاط ، به‌طوری که در صدا نکند آن را بست و پاورچین پاورچین به‌طرف دیگر سرسرا برگشت . موقعی که به اطاق ناهارخوری رسید میز دراز چوب ماهون را دور زد و به‌جایی که پدرش نشسته بود رفت .

استاد که چشمانش با افتادن به‌چهرهٔ کودک محبوبش روشنی گرفت ، گفت : « آه ، مانیا کی کوچک من - ناقلا ، امروز رنگ به‌گونه‌هایت آمده . خوشحالم . این اواخر خیلی رنگ‌پریده بودی . »

مانیا همچنانکه پدرش را در آغوش می‌گرفت گونهٔ سردش را به‌گونهٔ او فشرد .

گفت: «بابا، ما برای گرفتن سیب به ویستولا رفتیم. لب رودخانه هوا خیلی سرد بود، اما سیب‌ها خیلی قشنگ بودند.»  
 پدرش گفت: «بیا، اینجا پهلوی من بنشین و یک چای داغ بخور. به زودی گرم می‌شوی.»

استاد اسکلودوسکی کوتاه‌قامت و چاق بود. لباسهایش همیشه مرتب و گفتارش دقیق و روشن بود. ریش کوتاه جو و کندمی داشت و چهره‌اش همواره نسبتاً موقر و جدی می‌نمود. اما با اینکه اغلب عبوس به نظر می‌آمد قلبی نازک و مهربان داشت.

وقتی که همه چایشان را تمام کردند، استاد از جا برخاست و گفت: «بچه‌ها، حالا موقع مطالعه است.»

پسرها دست‌جمع از اتاق ناهار خوری بیرون آمدند و به اتاقهای خود رفتند. به زودی صدای آنها که با من من، زیرلیبی یا فریاد درس می‌خواندند، بلند شد.

در آن ضمن نوکری اسباب‌چای را از روی میز بزرگ چوب ماهون برچیده بود. استاد اسکلودوسکی و کودکش نیز برای مطالعه نشستند. مانیا پهلوی خواهرش برونیا که سه سال از او بزرگتر بود جای گرفت. ژوزف، برادر چهارده‌ساله آنها نفس‌نفس زنان به درون اتاق آمد. او به جای خوردن نرسیده بود، اما می‌دانست که اگر برای خواندن درسهایش دیر برسد، پدرش ناراحت خواهد شد.

هلا که پهلوی هنریتا، دختر عمه لوسیا نشسته بود آهسته درگوش

او چیزی بیچ بیچ کرد . هنریتا تسوی لب خندید . با آرنج به برونیا که پهلوی او نشسته بود اشاره‌ای کرد و همان حرف را آهسته در گوش او گفت . برونیا به مانیا که مطالعه را شروع کرده بود نگرست . دهانش را باز کرد تا بدون صدا کلمه « بعداً » را ادا کند .

هلا که چشمانش برقی شیطنت آمیز داشت سرش را جنباند و کتاب خود را گشود . خواندن افعال لاتین را با صدایی رسا و زنگ دار آغاز کرد . مانیا بی آنکه چشمانش را از روی صفحه کتاب بردارد شست هایش را روی گوشه‌هایش گذاشت تا صدای هلا او را ناراحت نکند . اما بزودی دستهایش پایین آمد ، چون به اندازه‌ای در عمق مطلبی که می‌خواند فرو رفته بود که دیگر صدای هلا را هم نمی‌شنید .

هلا با بیچ بیچ بلند گفت : « حالا ! »

سه دختر آهسته از پشت میز برخاستند ، و به روی هم گذاشتن صندلی‌ها پرداختند . اول يك صندلی رویه مخملی پشت سر مانیا قرار دادند . بعد يك صندلی راست برداشتند و بر سر آن نهادند .

استاد اسکلودوسکی يك لحظه پیش از اتاق بیرون رفته بود ، و ژوزف هم فقط پوزخند زنان تماشا می‌کرد . به زودی در پشت مانیا برجی بلند و لرزان از صندلی‌ها نمودار شد . يك جنبش مانیا کافی بود که این برج لرزان را فرو بریزد .

هلا موقعی که تقریباً نیم ساعت گذشته بود با ییتایی بیچ بیچ

کرد :

« هیچ وقت سرش را بلند نخواهد کرد ؟ » مانیا سرانجام فصلی را که می‌خواند به پایان رساند و روی سندلی خود راست نشست . ترق‌تورق سندلی‌ها با صدای زیاد فروافتاد .

هالا ، برونیا ، و هنریتا با شادی و سرور بانگ برآوردند . مانیا به اطراف نگاه کرد و به سندلی‌ها که اینجا و آنجا افتاده بود خیره شد . هالا به پشت يك سندلی دسته دار بزرگ که واژگون شده بود دوید تا اگر مانیا خواست او را بگیرد و قلقلك بدهد در امان باشد لیکن مانیا خشمگین نبود . به هالا و دختران دیگر نگاه کرد و آرام گفت : « کارا حقمقانه‌ایست . »

دختران بزرگتر احساس تحقیر کردند . به نظر می‌آمد که شوخی آنها بیمزه از آب درآمده بود .

مانیا همان لحظه حقه‌ای را که دختران دیگر در مورد او به کار برده بودند فراموش کرد . چون به گوشه‌ی اتاق ناهارخوری که پدرش وسایل درس فیزیک را نگه می‌داشت رفته بود .

در يك قفسه شیشه‌دار براق ترازویی کوچک ، لوله‌های آزمایش ، سنگها و نمونه‌های فلزی کوچک و يك آونگ مطلقا قرار داشت . استاد زمانی این اشیاء را در ساعات درس فیزیک به کار می‌برد تا چگونگی قوانین طبیعت را نشان دهد .

اما اکنون دولت روسیه او را از آموختن طرزاستعمال این لوازم به شاگردان باز داشته بود . از این رو اسباب درس فیزیک در قفسه‌ی شیشه‌ای خانه به‌جای مانده بود ، و برای علاقه و توجه مانیا سرچشمه‌ای



ساعتها در آنجا می ایستاد و به درون قفسه شیشه‌ای خیره می شد .

پایان ناپذیر بود . ساعتها مانند اکنون در آنجا می‌ایستاد و به درون قفسهٔ شیشه‌ای خیره می‌شد چنانکه گفتم آن قفسه گویبی است بلورین که او آینده‌اش را می‌تواند در آن بخواند .

## مدال طلا

« برونیا ، تو اوراق مرا ندیده‌ای ؟ »

« برونیا ، امشب برای رقص من چه لباسی

پوشم ؟ »

« برونیا، ممکن است لطفاً فکل مرا گره بزنی؟ »

برونیا که اکنون دامن‌های بلند پوشیده بود و

کیسوان طلایش را بالای سرش کپه کرده بود،

همینکه ژوزف ، هلا و مانیا همه باهم به سخن

گفتن آمدند، خنده‌اش گرفت . فکل مانیا را

روی پیراهن قرمز تیره اش گره زد. آنگاه دسته کاغذها را که درست جلو چشم ژوزف بود برداشت و به دست اوداد .  
گفت : « خوب، حالا همه تان بنشینید و صبحانه تان را بخورید .  
ساعت از هشت هم گذشته . »

همینکه دور میز نشستند ، برونیا نگاه مادرانه ای به هر يك از آنان انداخت . ژوزف در این هنگام هجده سال داشت و لباس رسمی دانشگاه ورشو را که در آنجا درس پزشکی می خواند ، پوشیده بود .  
هلا هنوز لباس آبی سیر مدرسه خانم سیکورسکا را به تن داشت . لیکن مانیا ، که از همه کوچکتر بود ، لباس سرخ تیره دبیرستان روسی را پوشیده بود .

برونیا خندان به هلا گفت : « چون تو فقط یک دست لباس مهمانی داری ، دیگر مسئله این که امشب چه بپوشی پیش نمی آید . »  
با اینکه استاد هنوز به شاگردان شبانه روزی درس می داد ، وضع مالی آنان خوب نبود . اما خانه خیابان لشن<sup>۱</sup> ، که از هنگام مرگ مادرشان در آن می زیستند ، آنقدر بزرگ بود که بتوانند دور از شاگردان شبانه روزی اتاقهایی مخصوص خود داشته باشند .

ژوزف به مانیا گفت : « لطفاً گره را بده بمن . امروز نباید دیر برسم . صبح امتحان داریم . »

مانیا همچنانکه گره را به او می داد با غرغر گفت : « نمی فهمم چرا دخترها نباید به دانشگاه بروند . مثلاً همین برونیا پارسال با نمره های

عالی دبیرستان را تمام کرد . او از همه ما باهوش تر است . و دانش هم می خواهد دکتر بشود . »

برونیا تبسم کنان گفت: « مهم نیست مایا . شاید یک روز بخت من هم یاری کند . از این گذشته که را داریم که از پدر و همه شما مواظبت کند ؟ خودت می دانی چه کلفت های وحشتناکی داشته ایم . »  
 هلا باحالتی جدی که غیرمنتظره بود، گفت: « ولی مایا راست می گوید . برای تو خوب نیست برونیا . »

ژوزف هم وارد صحبت شد « نه ، برونیا ، با هوش سرشاری که تو داری هیچ تعجب نمی کنم اگر دانشجوی دانشگاه سوربن<sup>۱</sup> پاریس بشوی . »

برونیا آه کشید ، اما چشمانش می درخشید . گفت: « این همان جایی است که آرزو دارم بروم . هم پسرها را می گذارند آنجا درس بخوانند هم دخترها را . من می توانم بهترین تحصیلات دنیا را آنجا بکنم . » چابکانه از جا برخاست . « خوب ، موضوع این است که ما پولش را نداریم . تا من می روم ناهارها را بیندم صبحانه تان را تمام کنید . »  
 مایا که صبحانه اش را تمام کرده بود ، دنبال خواهرش به آشپزخانه رفت . به او گفت: « من کمکت می کنم . » و رفت که سردلکی<sup>۲</sup> بیاورد . سردلکی سوسیس خوشمزه لهستانی است که او و هلا در موقع تنفس ساعت یازده می خوردند .

برونیا گفت: « من ساندویچ نان و کره را درست کرده ام . جانم،

توسیب‌ها را هم بگذار و کیفها را ببند .

مانیا از بستن دو ناهار فارغ شد و خرده‌نان‌ها را جاروب کرد .  
این خرده‌ها را معمولاً برای کبوترهای توی حیاط می‌ریخت .

شادمانه گفت : « چه روز قشنگی است . بهتر است عجله کنم ،  
و گرنه کازیا بدون من خواهد رفت . »

اکنون ساعت هشت و نیم شده بود و ژوزف هم به دانشکده رفته  
بود . هلا به آشپزخانه دوید ، کیف ناهارش را برداشت و به مدرسه  
رفت .

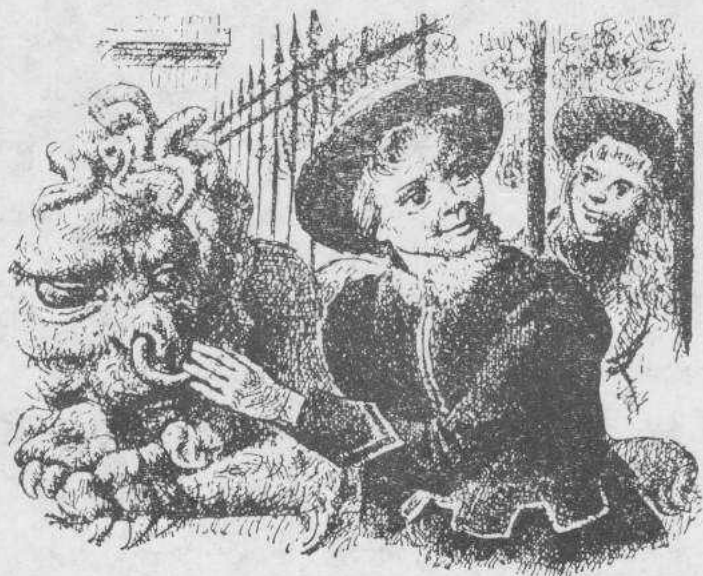
مانیا هم ناهارش را توی کیفش جا داد و درحالیکه از پله‌ها  
پایین می‌آمد ، گفت : « خداحافظ برونیا . » هنگامی که از خانه بیرون  
رفت ، دوسه تن از شاگردان شبانه روزی سلانه سلانه به درون آمدند .  
مانیا که می‌رفت دوستش کازیا را ببیند تا با هم به مدرسه بروند ،  
پیش خود گفت : « پدر بیچاره من ، چقدر کار می‌کند . »

اما احساس اندوه درچنان بامداد ماه مه امکان ناپذیر بود .  
مانیا جست و خیزکنان در خیابان لشن پیش می‌رفت . به حیاطی که در  
آستانه آن شیر برتزی از شکل افتاده‌ای قراردادش رسید . به حلقه‌ای  
که در بینی شیر بود نگاه کرد . حلقه رو به پایین بود . معنیش این  
بود که کازیا هنوز از خانه بیرون نیامده است .

مانیا پیش خود گفت : « دو دقیقه صبر می‌کنم ، آنوقت اگر  
نیامد مجبورم بروم . »

مانیا می‌خواست حلقه بینی شیر را رو به بالا بکند تا به کازیا بفهماند

که او به مدرسه رفته است ، که دوستش پدیدار شد .  
 کازیا پرتزی بوروسکا و مانیا نزدیک دو سال بود که با هم  
 دوست بسیار صمیم بودند . کازیا شاگردی به خوبی مانیا که واقعاً مدرسه



را دوست می داشت نبود . اما هر دو از مسخره کردن معلمان روسی خود  
 لذت می بردند . هیچ يك از آن دو هنگامی که الکساندر دوم تزار روس  
 ناگهانی کشته شده بود اندوهناك نشده بودند .

همچنانکه دو دختر بازو در بازو در خیابان باریك پیش می رفتند ،  
 کازیا به مانیا گفت : « مادرم گفت که تو امروز بعد از ظهر برای چای  
 به خانه ما بیایی . می خواهد برای تو بستنی شکلاتی درست کند . از

آنهایی که تو دوست داری . »

مانیا گفت: «کازیا ، توهم باید امشب به خانه مایایی . قرار است برقصند ، وحتى اگر تا پانزده سالگی هم نگذارند ما برقصیم ، تماشایش لذت دارد . »

در این هنگام وارد میدان ساکسونی شدند . کازیا گفت: «باشد ، می آیم . ولی کاش حالا هم می گذاشتند ما برقصیم . همه گامها را بلدیم و . . . »

مانیا بانگ زد: «وای ! کازیا ، یادمان رفت به مجسمه تف بیندازیم ! »

کازیا گفت: «راست می گویی ، باید برگردیم . » و دو دختر برگشتند و دوان دوان خود را به مجسمه ای که چند لحظه پیش از کنار آن گذشته بودند ، رساندند .

بر پایه مجسمه این کلمات نبشته بود: «به یاد لهستانی هایی که نسبت به فرمانروای خود وفاداری کردند . »

چون این سخن درمورد لهستانی هایی بود که به میهن خود خیانت کرده بودند و به وفاداری نسبت به فرمانروای روسی گردن نهاده بودند ، مانیا و کازیا نمی شد که از کنار آن مجسمه منفور بگذرند و بر آن تف بیندازند .

مانیا گفت : «حالا باید بدویم ، و گرنه دیر می رسیم . »

درست سروقت به دبیرستان رسیدند .

دختران آلمانی ، روسی و لهستانی دسته دسته در دهلیز ساختمان

سه اشکوبه بزرگ ایستاده بودند ، حرف می‌زدند و می‌خندیدند . شاد و بشاش به تازه واردان سلام گفتند و به درون دبیرستان رفتند .  
مانیا خودش را به یکی دیگر از همشاگردانش رساند و گفت :  
« بینم لئونی ! چه شده ؟ »

چشمان آبی لئونی کونیکا از اشک سرخ شده بود ، و چهره او چنانکه گفتمی سراسر شب را نخوایده است رنگ باخته و خسته به نظر می‌آمد .

کازیا هم گفت : « آره ، لئونی ، چه اتفاقی افتاده ؟ »  
لئونی آهسته گفت : « برادرم . » و بار دیگر گریه آغاز کرد .  
« او . . . او می‌خواست بر ضد دولت روس اقدام بکند ، و یک نفرگیرش انداخت . پلیس روس دستگیرش کرد . و حالا . . . می‌خواهند فردا سحر به دارش بزنند . »

رنگ از چهره مانیا و کازیا پرید . همشاگردی گریان خود را در آغوش گرفتند و خاموش ماندند ، چون سخن تسکین دهنده‌ای نبود که به او بگویند .

صدای گوش‌خراش زنگی بلند شد . آغاز درس بود . مانیا از بالای سر خم شده لئونی به کازیا نگاه کرد و آهسته گفت : « امشب باید رقص را بگذاریم کنار . »

کازیا سرش را به نشان تصدیق تکان داد . آن شب مانیا و خواهرانش ، کازیا و خواهرش با دوست شکسته دل خویش تا سحرگاه ساعات دردناکی

را گذراندند .

خاطره آن سپیده دم در مانیای چنان اثر کرد که تحصیل در يك مدرسه روسی ديگر برای او لذتی نداشت . لیکن ماهها از پی هم گذشتند ، و سرانجام در ژوئن سال ۱۸۸۳ روز فراغت از تحصیل فرا رسید .

تالار سخنرانی گرمای خفه کننده ای داشت . عطرتند گلپای سرخ هوا را آکنده بود . هنگامی که آقای آپوشکین<sup>۱</sup> ، رئیس دبیرستانهای لهستان روسیه به روی سکوی خطابه آمد تا صورت جایزه ها را بخواند، در میان حاضران جنبشی پدید آمد .

استاد اسکلودوسکی، که با پرونیای هلا و ژوزف در میان حاضران نشسته بود ، مشتاقانه به جلو خم شد . مانیای شاگرد برجسته ای بود و اطمینان داشت که با درجه ممتاز گواهینامه خواهد گرفت .

استاد ناامید نبود . لحظه ای چند شیبور به صدا درآمد و آنگاه آقای آپوشکین اعلام کرد که برنده مدال طلا دوشیزه مانیای اسکلودوسکا است !

مانیای که پیراهن سیاه قشنگش را به تن داشت و دسته کوچکی گل سرخ به آن زده بود از میان همکلاسان خود بیرون آمد و به روی سکو رفت . مدال را گرفت و با آقای آپوشکین دست داد . آنگاه در میان صدای کف و تحسین به جای خود برگشت .

باز هم تبریک هایی گفته شد ، سخنرانی هایی انجام گرفت و



مانیا مدال را گرفت و با آقای آپوشکین دست داد .

جایزه‌هایی اعطاء گردید . لیکن در نظر استاد اسکلودوسکی این درجهٔ  
اعلای کوشش در درس بود . بعد از پایان این مراسم ، درحالی که لبخند  
افتخار چهره‌اش را روشن کرده بود ، مانیا را دید .

هنگاهی که راه خانه را درپیش می گرفتند به او گفت: « مانیا ،  
بسیار خوب درس خوانده‌ای . اگر مادر عزیزت زنده بود خیلی خوشحال  
می شد ، همانطور که حالا من خوشحال شده‌ام . »

مانیا با محبت دستش را زیر بازوی پدرش برد ، و گفت: « پدر ،  
صاحب این افتخار شما هستید من از این معلم های روسی چیزی یاد  
نگرفتم . آنچه می دانم در جلسه های باارزش شبهای شنبه خودمان از  
شما آموختم . »

سالها بود که استاد اسکلودوسکی و فرزندانش هفته ای يك شب  
گرد سماور بزرگ می نشستند ، کتاب می خواندند ، سخن می گفتند و  
موضوع های گوناگونی را مطالعه می کردند . از آنجا که استاد در بسیاری  
زمینه ها اطلاعات فراوان داشت ، گفته مانیا دراز حقیقت نبود .

پدرش پیروزمندانه به او گفت: « خوب ، خبر خوشی برایت  
دارم . »

مانیا پرسید: « چه خبری ؟ بگویند . »

استاد گفت: « ترتیبش داده شده است ، مدت درازی است که تو  
سخت سرگرم درس خواندن بوده ای ؛ حالا يك سال تمام وقت داری که  
خوش و راحت باشی . »

مانیا باشادی و شعل گفت: « پدر ! چقدر عالی ! » آنگاه ابروانش

را در هم کشید و سرش را تکان داد . « ولی من نمی توانم این کار را بکنم . شما خیلی زحمت کشیده اید . من الان دیپلم گرفته ام . می توانم به بچه ها درس بدهم و پولی بگیرم . »

استاد گفت : « نه ، فرزندم ، تو هنوز شانزده سال تمام نشده . احتیاج به تفریح داری . » آه کشید . « خیلی ناراحتم که نتوانسته ام آنقدر پول به دست بیاورم که هیچکدام از دخترهایم مجبور نشوند برای امرار معاش کار کنند . »

بعد چهره اش باز شد و با خنده ای گفت : « ما نیا اقللاً قوم — خویشامان که کم نیستند ، همه شان هم دلشان می خواهد تو به دیدن آنها بروی . برای تو خوب است که چند وقتی از ورشو بیرون بروی و در بیلاق استراحتی بکنی . »

## دانشگاه شناور

مادر و پدر مائیا هر دو از خانواده های اصیلی بودند که املاک بزرگی داشتند . بسیاری از خویشاوندانشان هنوز در مزارع دیرین می-زیستند . قرار براین بود که مائیا قسمتی از تعطیل خود را برای دیدار عمویی کنه در گالیسیا<sup>۱</sup>، واقع در دامنه کوهستان زیبای کارپات<sup>۲</sup>

---

۱. Galicia رشته کوههایی است بین لهستان و چکوسلواکی .

2. Carpathian Mountains .

زندگی می‌کرد ، صرف‌کند . این عمو سه دختر بانشاط داشت که تقریباً همسال مانیا بودند .

ورود مانیا به‌خانه بزرگ عمویش بهانه‌ای کافی برای برپا کردن يك مهمانی بزرگ بود . عمو و زن عموی سرخوش و زنده دل مانیا در پذیرایی و نواختن او باسه دختر خویش هماهنگ شدند . چند پسر خوش‌قیافه را از شهر کراکوف<sup>۱</sup> که نزدیک بود ، به‌خانه دعوت کرده بودند ، و آنان زود متوجه شدند که مهمانی که از ورشو آمده است بسیار خوب می‌رقصد. مهمانی تا دیرگاه شب ادامه یافت. هنگامی که به پایان رسید ، مانیا دید از بس رقصیده کفش به پایش نمانده است .

همچنانکه بدون کفش از پله‌ها بالا می‌رفت ، نفسی شادمانه برآورد ، « چقدر عالی بود . »

عموزاده‌هایش خندیدند . یکی از آنان گفت : « تازه این که چیزی نبود . حالا صبر کن تا بیریمت به کولیگ<sup>۲</sup> ، آنوقت ببین . » مانیا گفت : « کولیگ ، کولیگ چیست ؟ »

عموزاده با شیطنت گفت : « بهات نمی‌گویم. صبرداشته باش ببین. » تقریباً دو هفته بعد يك روز صبح همان عموزاده به‌اتاق مانیا آمد و با هیجان خبر داد : « مانیا ، فرداشب می‌رویم به کولیگ ! باید فوراً فکر لباس‌هایمان را بکنیم . »

۱. Cracow شهری است در جنوب غربی ورشو ، در کنار رود ویستولا.

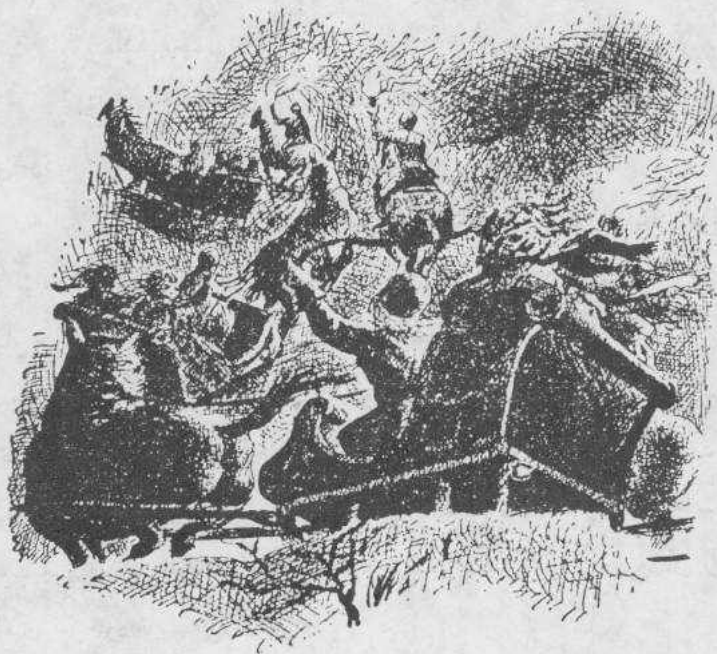
مانیا با اشتیاق پرسید: « چه جور لباسی ؟ »  
 دختر دیگر گفت: « آخر من فکر کردم بد نیست که با لباس  
 دخترهای دهاتی برویم و به موهامان رویانهای رنگارنگ بزنیم . البته  
 نقاب هم خواهیم گذاشت . »  
 مانیا با اشتیاق فراوان پرسید: « آن پیراهن کتانی سفید من خوب  
 است ؟ یا نیمتنه مخمل ؟ »  
 عموزاده اش جواب داد: « البته ، با موهای بورت خیلی قشنگ  
 می شود . »

چهار دختر سراسر روز را سرگرم آماده کردن لباسهایشان بودند .  
 در شامگاه روز بعد دوسورتمه ، که اسبان سیاه چابکی آنها را می کشید ،  
 جلو خانه منتظر بودند . مانیا و سه عموزاده اش در سورتمه ها سوار  
 شدند و خود را زیر بالاپوشهای خز جمع کردند . پسرانی که مانیا در  
 نخستین شب ورودش به کالیسیا دیده بود ، سوار براسب در کنار کالسکه ها  
 می آمدند . پسران نیز لباس مخصوص به تن داشتند و شکوه مندانه  
 اسب می راندند . همچنانکه پیش می رفتند ، مشعلهایی فروزان را در  
 بالای سر خود تاب می دادند .

سورتمه ها ، هرچه تندتر برف سپید را در می نوردیدند . به زودی  
 سورتمه های دیگری به آنها پیوستند . در یکی از جاده های جنگل  
 نوازندگانی به آنها برخوردند که با سازهای خویش آهنگی دل انگیز  
 می نواختند . آنگاه همه پسران و دختران شروع کردند به آواز خواندن .  
 سورتمه ها در سراسیمه ها و از میان جنگل تاریک کاج تندتر از

پیش می‌شتافتند. مانیا باتماشای سایه‌های گلرنگی که از مشعلها برسینه برف سیمگون سوسو می‌زد اندیشید که هرگز منظره‌ای بدین زیبایی ندیده است.

سورتمدها به خانه‌ای تاریک رسیدند و توقف کردند. یکی از



پسران از اسب پایین جست ، با گامهای بلند به طرف در بزرگ رفت ،  
و محکم بر در کوفت .

درباز شد ، و مردی که در آن خانه می‌زیست خود را شگفت زده  
وانمود کرد . گفت که همه افراد خانواده اش خفته‌اند . لیکن چراغها

بی‌درنگ روشن شد و مهمانان را به درون خانه دعوت کردند . به زودی سینی‌های بزرگ خوراک را که داغ بود و بخار از آنها برمی‌خاست، روی میزها چیدند . نوازندگان بار دیگر به نواختن پرداختند و رقص آغاز شد . مانیا از نزد رقصنده‌ای به نزد رقصندهٔ دیگر می‌رفت و خنده‌ای می‌کرد که از شادی محض سرچشمه می‌گرفت.

ناگهان آهنگ سازها قطع شد ، چراغ‌ها را خاموش کردند و بار دیگر همه با خانواده‌ای که هم اکنون از خانهٔ آنها بیرون آمده بودند ، در سورت‌ها چیدند. رفتند و دور شدند تا برای مجلس رقص دیگر در جلوی خانه‌ای دیگر توقف کنند . ساعت هشت بامداد بود که مانیا به رقص مازورکای<sup>۱</sup> سپید ، که آخرین رقص کولیک بود ، پرداخت .

بازگشت به ورشو برای مانیا که چنین تعطیلاتی را گذرانده بود، دشوار بود . اما پدرش سرانجام از تدریس شاگردان شبانه روزی دست برداشته بود . و با اینکه ناچار به خانهٔ کوچکتری کوچیده بود ، مانیا آن خانه را بیشتر دوست می‌داشت . ساکت و آرام بود و دیگر در آن غریبه‌ها در رفت و آمد نبودند .

موقعی که قیافهٔ خستهٔ پدرش را دید پیش خود گفت: «حالا دیگر باید شروع کنم به کاروبولی در بیاورم .» بدین منظور مانیا در روزنامه‌ای آگهی کرد که حاضر است به عنوان معلم سرخانه به کودکان ریاضیات، قرائت و لاتین بیاموزد .

در یکی از بامدادهای ماه نوامبر نامه‌ای به نام دوشیزه مانیا اسکلودوسکا آمد تا به خانه‌ای در آن سوی شهر برود .

مانیا پس از خواندن نامه با صدای بلند گفت : « برونیا ، برای آگهی من جوابی رسیده ! شاید بتوانم کار بگیرم . »

برونیا درحالی که به اتاق ناهار خوری می‌آمد گفت : « مانیا ، دارد به شدت برف می‌بارد ، خودت را گرم بپوشان . »

مانیا نیمتنه وچکمه‌هایش را پوشیده بود . « بسیارخوب ، برونیا ، موقعی که به خانه برگردم هرچه شده باشد برایت تعریف می‌کنم . »

از خانه بیرون آمد و با اینکه بوران برگونه‌هایش نیش می‌زد ، شادمانه به راه افتاد . برای اینکه کرایه نپردازد تصمیم گرفت پیاده به آن سوی شهر برود . هوا سرمای گزنده‌ای داشت ، لیکن مانیا ازچنان شادی وهیجانی سرشار بود که سرما را احساس نمی‌کرد .

موقعی که سرانجام به مقصد رسید و او را به درون بردند ، خدمتکار خانه از او خواست که در سراسرای صندلی بنشیند . مانیا مادامیکه منتظر آمدن بانوی خانه وگفتگوی با او بود ، به دور و بر خود نگاه می‌کرد . هوای راهرو سرد و تقریباً ملال‌انگیز بود .

مانیا پیش خود گفت : « ولی شاید بچه‌ها مهربان وباهوش باشند ، بهرجهت انسان هرگز نباید از وضع ظاهر ناراحت بشود . »

تقریباً پس از نیم ساعت زنی که قیافه‌ای نسبتاً کج خلق داشت ، از پله‌ها پایین آمد . پرسش که کودک سرخ چهره هفت ساله‌ای بود با او بود . زن به او سلام کرد و گفت : « شما دوشیزه اسکلودوسکا هستید ،

این پسر من هنریک است . می‌خواهم درس قرائت را خوب یاد بگیرد .  
بجای است فوق‌العاده باهوش ولی تنبل . هنوز ساده‌ترین جمله‌ها را  
هم نمی‌تواند بخواند .

مانیا به روی پسرک تبسم کرد و گفت : « هنریک ، شاید اگر ما با-  
هم کار کنیم ، به آسانی بتوانی یاد بگیري . »

هنریک با لحنی خشونت‌آمیز گفت : « نه ، فایده‌ای ندارد . من  
اصلاً نمی‌خواهم خواندن یاد بگیرم . دلم می‌خواهد توپ بازی کنم ! »  
مادرش تشر زد : « هنریک با دختر خانم این طور حرف نزن .  
خانم اسکودوسکا ! بیایید تا جایی را که شما و هنریک باید کار کنید به-  
شما نشان بدهم . » لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت : « خوب ، راستی  
خانم ، شما چقدر حق تدریس می‌گیرید ؟ »

مانیا با کم‌رویی گفت : « ساعتی نیم روبل ، چطور است ؟ »  
زن با تعجب گفت : « نیم روبل ! بی‌اندازه گران است . هر چند  
هیچ‌کس دیگر حاضر نمی‌شود با هنریک کار کند . حالا باید ببینیم شما  
چه می‌توانید بکنید . حاضرید الان شروع کنید ؟ »  
مانیا گفت : « بلی ، خانم . »

اما هنریک مایل نبود شروع کند . با فریادی خشم‌آلود به آن  
طرف راهرو شتافت و از پله‌ها بالا دوید . مانیا به خوبی حس می‌کرد که  
آن روز از درس خبری نخواهد بود .

بعد و بعدها هر وقت که می‌شد هنریک را گیرانداخت ، پای درس  
هم بهمیان می‌آمد . با گذشت ماهها مانیا به کودک‌کن دیگری نیز درس

می‌داد. چه بسیار انتظارهای بی‌پایانی را در سرسراهای سردخانه‌های دیگر تحمل می‌کرد تا دختران و پسران کوچک صبحانه‌شان را بادرنگ و بی‌خیالی بخورند و آمادهٔ درس خواندن بشوند. گاه گاه که روز پرداخت حق تدریس مانیا فرا می‌رسید، مادری کیچ و بی‌فکر می‌خندید و می‌گفت: «آه، خانم اسکودوسکا! خیلی معذرت می‌خواهم. بکلی فراموش کردم چهار روبل شما را از شوهرم بگیرم. مهم نیست عزیزم، هفتهٔ دیگر که آمدید حتماً حق تدریس شما را می‌دهم.»

اگر مانیا و برونیا با دختر جوانی به نام پیاسسکا، روبرو نمی‌شدند گذراندن چنان روزهایی برای او واقعاً دل‌تنگ کننده و کسالت‌آور می‌بود. دوشیزه پیاسسکا روزها در دبیرستان درس می‌داد. اما شبها در خانهٔ خود کلاسهای مخفی داشت. دختران لهستانی پس از فراغت از تحصیل در دبیرستانهای روسی حق نداشتند مطالعات خود را ادامه بدهند. بدین جهت هم خود آنها وهم معلمانشان احتیاط بسیار می‌کردند که توجه پلیس روس را جلب نکنند.

مانیا و برونیا برای تاریخ طبیعی و دروس دیگر در این کلاسها حاضر شدند. چون همه از پلیس روس هراس داشتند، تصمیم گرفته بودند که برای جلوگیری از سوءظن این کلاسها را هر بار در خانهٔ یکی تشکیل دهند. به زودی شاگردان کلاسهای خود را «دانشگاه شناور» نامیدند.

يك شب، مانیا و برونیا از خانه‌ای که «دانشگاه شناور» در



همه از پلیس روس هراس داشتند .

آن تشکیل شده بود ، بیرون آمدند . با این دو دختر کسی همراه نبود ، چون تشخیص داده بودند که اگر دختران به صورت گروه‌های بزرگتری از خانه بیرون آیند و دیده شوند ، برای آنها خطرناک خواهد بود . در خیابان تیره و باریک آهسته به طرف خانه رفتند .

برونیا آه کشید و به مانیا گفت : « نمی‌دانم اگر دانشگاه شناور نباشد چه کارخواهم کرد . چقدر آرزو می‌کنم که می‌توانستم به سوربن پاریس بروم و دکتر بشوم ! خیلی سعی می‌کنم که پولهایم را پس انداز کنم ولی هنوز هم به اندازه کافی ندارم . »

مانیا نفسی عمیق کشید . مدت درازی در این فکر فرو رفته بود که چگونه می‌تواند به برونیا کمک کند . اکنون گمان می‌کرد که چنانچه بتواند برونیا را متقاعد کند ، برای این کار راهی پیدا کرده است .

به او گفت : « برونیا ! گوش کن ، من می‌دانم چه کار باید بکنم تا تو بتوانی به پاریس بروی . تو پولی را که پس انداز کرده‌ای همین حالا بردار و برو به پاریس . من کار می‌کنم و پولی که می‌گیرم برایت می‌فرستم تا بتوانی در آنجا بمانی . بعد که دکتر شدی ، می‌توانی برای من پول بفرستی تا منم به سوربن بروم . »

برونیا گفت : « مانیا ! می‌دانم که تو این کار را برای من خواهی کرد . ولی منصفانه نیست . تو هم باید از موقعیت خودت استفاده کنی . » بعد افزود : « از این گذشته تو الان به اندازه خودت هم پول در نمی‌آوری . »

مانیا با لحنی قاطع دنبال حرف خود را گرفت: «این را می دانم. اما من تصمیم گرفته ام یک جا در دهکده معلم سرخانه بشوم. برای این نوع کار پول خوبی می دهند و تازه انسان از غذا و اتاق رایگان هم استفاده می کند. مطمئنم که می توانم پول زیادی برای تو بفرستم.»

برونیا با مهربانی گفت: «مانیا جان! اگر بخواهی این کار را به خاطر من بکنی از پدر خیلی دور خواهی شد و دانشکده شناور را هم از دست خواهی داد! نه، من نمی توانم بگذارم.»

مانیا با نا شکیبایی گفت: «اوه، نادان نباش. اینطوری به هیچ جا نمی رسی. تو الان بیست و دو سالته و داری وقتت را تلف می کنی. اگر الان بروی پنج سال دیگر از دانشگاه بیرون خواهی آمد و آنوقت خواهی توانست به من کمک کنی.»

برونیا گفت: «پنج سال! مثل این است که انسان را به سیبری تبعید کرده باشند.»

مانیا گفت: «مهمل نگو من الان هفده سال دارم. آنوقت تازه می شود بیست و دو سالم و خیلی چیزها هست که ما هر دو مان می خواهیم یاد بگیریم. همه این چیزها در سوربن منتظر ماست. خواهش می کنم برونیا، بگو که این کار را خواهی کرد.»

برونیا سپاسگزارانه پذیرفت: «بسیار خوب، همین کار را خواهم کرد.»

## نامه‌ای از برونیا

مانیا از پنجره اتاق خوابش به بیرون خیره شد و آه کشید. تا آنجا که چشم کار می‌کرد گشتزارهای چمن‌در گسترده بود. زمینۀ دراز و هموار دشتهای قهوه‌ای رنگ را، تپه‌ای یا درختی نمی‌شکست. تنها شیء راست و برپاستاده‌ای که دیده می‌شد کارخانه‌آجری قرمز رنگ کثیف بود، بادود کشی که از آن دود در هوا می‌ریخت و کلبه‌های روستایبانی که در آن کارخانه کار می‌کردند.

يك سال بود که این منظره تنها چشم انداز مانیا بود - یعنی از آن هنگام که معلم سرخانه کبودکان مرد ثروتمندی که مزرعه چغندر-قند را اداره می کرد، شده بود.

مانیا از پای پنجره دور شد و پیش خود گفت: «دیگر تا زندهام نمی خواهم چشمم به يك چغندر بیفتد.» هنگام بیدار کردن آنندزیا بود، که ده سال داشت و خوشش می آمد که صبحها تا دیرگاه در خواب بماند. مانیا نگاهی تند در آینه‌ای دراز انداخت تا مطمئن شود که کیسوان صاف و ماتش آراسته و پیراهن سیاهش مرتب است. اکنون نوزده سال داشت و باریکتر و جذابتر شده بود. خود او از این موضوع آگاه نبود. آنقدر گرفتار کار و غربت زده بود که دیگر فرصت اندیشیدن درباره قیافه خود را نداشت. ورشو و پدرش در حدود نودوشش کیلومتر از او دور بودند، آن هم چه دوری دلتنگ کننده‌ای. این خانواده هفت پسر و دختر داشت که سه تن از آنها شاگردان ویژه او بودند.

معلم جوان در نظر کازیمیر<sup>۲</sup> که یکی از پسران بزرگتر خانواده بود دختر زیبایی جلوه کرد. هنگامی که برای گذراندن تعطیل کریسمس از دانشگاه ورشو به خانه آمد، به این نتیجه رسید که دوشیزه مانیا دوست داشتنی‌ترین دختری است که تا آن هنگام دیده است و دل به عشق او باخت. مانیا هم به او علاقمند بود، اما کار

کردن با کود کان کوچکتر او را از بامداد تا شامگاه به خود مشغول می‌داشت .

در اتاقش را بست و با گام‌های تند به طرف اتاق آندزیا رفت . دخترک خود را زیر لحاف کرکی بزرگی جمع کرده بود و هنوز در خوابی عمیق بود . کودك زیبایی بود . اکنون که در خواب بود چهره‌اش بدخویی و لوسی هنگام بیداری او را نشان نمی‌داد .

مانیا به طرف دیگر اتاق بزرگ رفت و پرده‌های ضخیم را به کنار زد تا آفتاب سرد زمستانی به درون بتابد . هوا کش بخاری چینی بزرگی را که در گوشه‌ای قرار داشت تنظیم کرد . آنگاه به طرف تخت خواب بزرگ برگشت و بد نرمی با آندزیا صحبت کرد . دخترک جنیبید و زیر لحاف من من کرد اما بر نخاست .

مانیا دوباره گفت: « آندزیا جان، بلند شو! موقع بیداری است. »  
و شانه دختر خفته را کمی تکان داد .

آندزیا چشمان میشی خود را گشود و باز آنها را بست . خواب آلوده گفت: « مانیا خانم جان! خواهش می‌کنم بروید . بگذارید بخوابم. »  
و صورتش را برگرداند .

مانیا خندید و لحاف را از روی صورت آندزیا پس کشید . بالحنی قاطع گفت: « دیگر باید بلند شوی آندزیا . امروز خیلی کار داریم . »  
آندزیا بار دیگر چشمانش را باز کرد و اکنون لب و لوجه‌اش بر حسب معمول آویزان بود .

شکوه کنان گفت: « چرا باید هر روز به این زودی از خواب بلند

شوم؟ من اصلاً از بیدار شدن صبح‌ها بیزارم.»

مانیا تبسم کنان اظهار داشت: «می‌دانم که بیزاری، ولی همیشه نمی‌توانیم هرطور که دلمان خواست رفتار کنیم.»

آندزیا اکنون کاملاً بیدار شده بود و تصمیم گرفته بود که سر-سختی کند. گفت: «امروز من اصلاً نمی‌خواهم بلند شوم.»

مانیا با لحنی قاطع‌تر از پیش گفت: «نه، باید بلند شوی. همین الان.»

آندزیا داد زد: «بلند نمی‌شوم!» خلق او رفت‌رفته روبه حساسیت می‌گذاشت «بلند نمی‌شوم!»

ناگهان همه روزهای ملال انگیزی که مانیا در اینجا گذرانده بود، مردم خسته کننده‌ای که گرد او بودند، و یاسی که در موها ادامه تحصیلاتش احساس می‌کرد، در درون او طغیان گرفت. تا چهار سال دیگر که تحصیلات برونیا در پاریس به پایان می‌رسید، مانیا نمی‌توانست این مکان را ترک کند. برونیا به بیست روبلی که او هر ماه برایش می‌فرستاد تا آخرین کوپک آن، احتیاج داشت.

مانیا پیش خود گفت: «با این مکان تا هنگامی که ناچار هستم سازگاری خواهم کرد. اما دیگر ادا و اطوار آندزیا را تحمل نخواهم کرد.»

مانیا همچنانکه می‌کوشید آرامش ظاهر خود را حفظ کند، لحاف و ملافه‌ها را از روی آندزیا پس کشید و میچ دست او را گرفت.



آندز یا گمت : ه امروز هن اصلاً نمی خواهم بلند شوم . »

دخترک با خشم و تعجب جیغ زد . مانیا حالتی زیبا و ظریف داشت ، اما به حد شگفت آوری نیرومند بود . بی آنکه ذره‌ای آندزیا را بیازارد او را نشاند و از بستر بیرونش کشید .

آندزیا به معلم خود خیره شد اما به زودی چشمانش در برابر نگاه تند چشمان کبود مانیا پایین افتاد .

مانیا به او گفت : « خوب ، دختر خانم ! دیگر این کارهای بی معنی موقوف . . . برای ، همیشه . برو دست و صورتت را بشوی ، بعد من کمکت می کنم تا لباس بپوشی . اگر دلت بخواهد می توانی آن لباس پشمی سبز قشنگت را بپوشی . »

چهرهٔ اخم آلود آندزیا باز شد و بالاخره تصمیم گرفت که جیغ نکشد . لباس سبزش را ، همانطور که مانیا می دانست ، از لباسهای دیگرش بیشتر دوست می داشت .

کودک با افتادگی گفت : « چشم ، مانیا خانم . » ناگهان دستهایش را دور بدن مانیا حلقه کرد و گفت : « خانم ! من بچهٔ شیطانی هستم ، اما شما را خیلی دوست دارم . »

مانیا با مهربانی گفت : « آندزیا می داند که مرا دوست داری . خوب ، حالا بهتر است عجله کنیم . دیگر تقریباً موقع صبحانه است . » آندزیا به طرف دست شویی دوید و مانیا دنبال او رفت تا برایش از پارچ آبی بزرگ در بادیه آب بریزد دخترک . شادمانه زمزمه می کرد و تندخویش بکلی فراموش شده بود . مانیا در لباس پوشیدن به او کمک کرد و با خوشرویی سخن گفت . اما در باطن آشفته و خسته بود .

درخانواده او هرگز چنین بدخویی‌ها و ادا و اطوارها نبود، و او اصلاً به این چیزها عادت نکرده بود.

بعد از صبحانه مانیا به آندزیا خواندن و دیکته و حساب درس می‌داد. کار به کندی پیش می‌رفت، چون آندزیا حافظه خوبی نداشت و چندین بار نیز بین درس وقفه می‌افتاد. بعد از هر وقفه دخترک بهانه‌ای می‌یافت تا بازگشت به درس به تأخیر افتد. ساعت يك مانیا هم مانند شاگردش اشتیاق داشت که درس را برای صرف ناهار به کنار بگذارد. لیکن در بعد ازظهر وضع فرق می‌کرد. در این هنگام شاگرد مانیا، برونکا<sup>۱</sup> خواهر بزرگتر آندزیا بود. برونکا از خواهران و برادران کوچکتر از خود بسیار باهوش‌تر بود. او و مانیا از نخستین لحظه آشنایی با هم دوستان خوبی شده بودند.

آن روز هنگامی که همه روی سکوی پای پنجره اتاق مطالعه که سقفی بلند داشت نشستند، مانیا گفت: «برونکا! من فکری کرده‌ام. می‌دانی؟ بچه‌های دهقان‌هایی که در مزرعه‌های چغندر کار می‌کنند، اغلبشان نه‌خواندن بلدند نه‌نوشتن. چرا برای آنها کلاسی ترتیب ندهیم؟ می‌توانیم این کلاس را توی اتاق من دائر کنیم. هم بزرگ است هم يك در ورودی جداگانه از سمت حیاط دارد. آنوقت مزاحم کسی هم نخواهیم بود.»

پرده مخملی آبی‌رنگ‌را به کنارزد و از پنجره به بیرون نگرست. سخنش را ادامه داد: «آن بچه‌ها را بیرون می‌بینی؟ دلشان

می‌خواهد باسواد بشوند ، اما یاد دادن خواندن و نوشتن لهستانی به - آنها ممنوع است . مدرسه‌ای برای آنها نیست ، و کتاب هم که این - طرفها گیر نمی‌آید . ولی ما می‌توانیم به آنها کمک کنیم .

برونکا گفت: «مانیا به نظر من واقعاً فکر خوبی است!» «چشمان همیشه درشتش از اشتیاق در حلقه‌ها به‌رقص آمده بود ، « شما که خیلی چیزها می‌دانید ، من هم دستیار شما خواهم بود . کی شروع بکنیم ؟ » مانیا ابروانش را درهم کشید و اندیشناک گفت : «بہتر است اول از پدرتان اجازه بگیریم . درست است که ما در نقطه دوری از شمال ورشو هستیم ولی جاسوسان روس همه جا هستند . اگر ببینند که ما به بچه‌های دهقانان درس می‌دهیم ما را به شدت مجازات خواهند کرد.» برونکا بیباکانه گفت : «من که اصلاً اهمیت نمی‌دهم . نمی‌خواهد از پدرم اجازه بگیرد . بیایید دل به دریا بزنیم . خیلی جالب است . درست مثل اینکه آدم مدرسه‌بازی کند . »

لیکن مانیا که روزهای خطرناک دانشگاه شناور را به خاطر داشت ، در مورد کسب اجازه از بزرگ خانانه پافشاری کرد . پدر خانواده این اجازه را داد . آنوقت مانیا و برونکا به کلبه‌های دهقانان رفتند و با پدر و مادرهای کودکان درباره نقشه خود صحبت کردند .

به زودی ده کودک قول دادند که ساعت پنج جلو مدخل بیرونی اتاق مانیا حاضر شوند . مانیا و برونکا به‌خانه شتافتند تا خود را برای کلاس آماده کنند . به اتاق مانیا رفتند و صندوقی را در جایی که از هر نقطه دیگر اتاق بیشتر روشنایی می‌گرفت ، ردیف به ردیف

چیدند .

مانیا اظهار داشت برای ساعت پنج احتیاج به چراغ داریم . این روزها هوا خیلی زود تاریک می‌شود .

برونکا گفت: «من به خدمتکارها می‌گویم که چند تا چراغ بیاورند . می‌روم به اتاق مطالعه پدرم و مقداری کاغذ و چند تا مداد می‌آورم . زود برمی‌گردم .»

در ساعت پنج همه چیز آماده بود . به زودی مانیا و برونکا صدای گامهایی را از پله‌های بیرونی شنیدند . در را باز کردند و ده روستایی خردسال با حالتی موقر به درون آمدند .

مانیا همین‌که دید چند تن از کوچکترها خود را عقب نگاه می‌دارند ، گفت : « بیایید تو ، بچه‌ها ! روی هر کدام از صندلی‌های پشت میز که می‌خواهید بنشینید .»

مانیا و برونکا یک میز دراز چوب کاج از پای دیوار ، جلو کشیده بودند تا کودکان چیزی داشته باشند که کاغذ و مداد خود را روی آن بگذارند .

پسرک درشت اندامی با صدای خفه ولی رسا دستور داد: « بنشینید ! خانم می‌فرمایند بنشینید .»

دخترک موبور هفت ساله‌ای تنگ آن پسر آمد و آهسته گفت : « لوبلین ، بگذار من پهلوی تو بنشینم .» معلوم بود که لوبلین سرپرست آن گروه کوچک است .

پس از مقدار زیادی سر و صدا و همهمه ، کودکان پشت میز دراز  
جای گرفتند و چشمان روشن خود را به مانیا دوختند .

مانیا از آنان پرسید : « هیچ کدامتان بلد هستید اسمتان را به -

لپستانی بنویسید ؟ »

کودکان سرهاشان را به علامت نفی تکان دادند .



مانیا به آنان گفت : « پس این اولین چیزی خواهد بود که بابت یاد

بگیرید . »



مانیا و برونکا بایست وقت زیادی صرف می کردند و شکیبایی زیادی نشان می دادند. اما سرانجام مسوقعی رسید که لوبلین و چند کودک دیگر به طرف تخته سیاهی که دختران آن را به دیوار آویخته بودند خرامیدند. کودکان با دقت نام خود را با حروف درشت نوشتند. مانیا گفت: «من به شما خیلی افتخار می کنم.» برآستی خرسندی کودکان از کار خود، او را بسیار شادمان کرده بود.

بیچاره مانیا - در این روزها چیز دیگری نبود که او را شادمان کند. چون اتفاقی افتاده بود که زندگی او را در این خانه تقریباً تحمل ناپذیر کرده بود. کازیمیر جوان به پدر و مادر خود گفته بود که عاشق معلم جوان و زیبا شده است و می خواهد با او ازدواج کند.

این خبر غوغایی بر پا کرد. به کازیمیر گفته شد که هیچیک از افراد خانواده او حق ندارد با یک معلم سرخانه ازدواج کند. با اینکه با مانیا هنوز مؤدبانه رفتار می شد، خانواده، دیگر نسبت به او احساسات دوستانه نداشتند.

مانیا آرزو می کرد که به ورشو باز گردد، لیکن نمی توانست. برونیا هنوز به کمک او نیاز داشت. بدین ترتیب سه سال به کودکان مردی که مزرعه چغندر قند را اداره می کرد، درس آموخت. آنگاه خبر خوشی از جانب پدرش رسید.

استاد در شهری نزدیک ورشو مدیر مدرسه ای شده بود. سرانجام توانست برای برونیا پولی بفرستد تا مانیا به خانه خود باز گردد.

پس از گذراندن چندسال در دهکده مزارع چغندر، ورشودر نظر

مانیا همچون بهشت آمد . خوشبختانه توانست در یکی از خانواده‌های ورشو معلم سرخانه بشود . این بار دیگر می‌توانست هر روز پدر خود را ببیند . بار دیگر توانست به‌شاکردان دانشکدهٔ شناور بیوندد .

مانیا با چند کتابی که توانسته بود در کارخانهٔ چغندر به‌دست آورد مطالعاتش را در زمینهٔ فیزیک و شیمی ادامه داده بود . یاد گرفته بود که تنها و بدون راهنمایی معلم درس بخواند . اما این کار را با کندی و دشواری انجام داده بود . اکنون خبر یافت که دانشگاه شناور در یکی از ساختمانهای ورشو آزمایشگاهی پنهانی دایر کرده است .

این نخستین آزمایشگاهی بود که مانیا می‌دید . همهٔ آن اعجاب و هیجانی که در کودکی هنگام ایستادن در برابر لوازم فیزیکی پدرش احساس کرده بود ، باردیگر به‌او روی آورد . بایبصری رسیدن شامگاه هرروز و روزهای یکشنبه را انتظار می‌کشید . آنگاه به‌سوی آزمایشگاه می‌شتافت و می‌کوشید آنچه را که خوانده است به مرحلهٔ آزمایش در آورد . همچنین بدون امیدواری زیاد خیال روزی را که بتواند در دانشگاه سوربن پاریس به‌مطالعهٔ علوم پردازد در سر می‌پروراند . تا مدتی چنین می‌نمود که این امید همواره در جامهٔ رؤیا خواهد ماند ، چون مانیا چندان پولی پس‌انداز نکرده بود . می‌دانست که برای ورود به دانشگاه علاوه بر هزینهٔ اتاق و خوراک باید چند صد روبل داشته باشد .

لیکن در بامداد یک روز پستی نامه‌ای آورد که مسیر زندگی مانیا را تغییر داد . نامه از پاریس آمده بود . برونیا آن را فرستاده بود .

مانیا نامه را تا به آخر خواند و باز خواندن آن را از سر گرفت .  
قلبش شروع به تپیدن کرد، چون برونیا از او خواسته بود که به پاریس  
بیاید ! نوشته بود که عروسی او نزدیک است و میل دارد که مانیا يك  
سال را با او و شوهرش در خانه جدیدشان بگذرانند و وارد دانشگاه  
سوربن شود !

## حادثه بزرگ

مانیا به خطوط طویل در ایستگاه راه آهن ورشو نگاه کرد و گفت: «پدرجان! زیاد طول نخواهد کشید. به محض اینکه تحصیلاتم تمام شد باز خواهم گشت و دیگر هرگز از شما دور نخواهم شد.»

استاد آهنی کشید و گفت: «مانیا! دلم برای تو تنگ خواهد شد، ولی تو باید زیاد کار کنی و از این موقعیت بهره ببری.»

بیش از یکسال ونیم بود که نامه هیجان انگیز

برونیا آمده بود ، یکسال و نیمی که برای مانیا سراسر بی تابی گذرانده-  
ای بود ، اما این مدت دراز به او یاری کرده بود که برای شروع تحصیل  
در سوربن پول کافی پس انداز کند . سرانجام لحظه عزیمت فرا رسیده  
بود . ترن در انتظار بود .

مانیا تشك ، ملافدها ، پتوها و حوله های خود را با ترن باری فرستاده  
بود . کوشیده بود آنچه را که احتیاج دارد بردارد ، چون به محض  
دور شدن از وطن دیگر نمی توانست از عهده هزینه های اضافی بر آید .  
چمدان چوبی بزرگی که مانیا با افتخار حروف ام . اس . را  
بر آن نوشته بود ، محتوی زیرجامه ، سه پیراهن ، کفش و دو کلاه بود .  
این چمدان پیشاپیش فرستاده شده بود ، لیکن مانیا باز ناگزیر بود بسته  
خوراک سفر سه روزه خود را همراه ببرد . کنا بهای علمی خود را نیز  
برداشته بود . جزو بنه خود يك احاف هم داشت چون پاییز هنگام بود  
و هوا در اتاق ترن سرد . و يك صندلی کوچک تاشو برای استفاده در  
واگن درجه چهارآلمانی که از يك واگن باری چندان بزرگتر نبود و  
نیز يك پاکت کوچک آبنبات که استاد آن را در جیب نیمتنه او جای -  
داده بود .

سوت ترن به صدا درآمد . استاد اسکودوسکی با اضطراب تکان-  
خورد . پرسید : « مانیا ! مطمئن هستی که بلیط ترن پیشت هست ؟ »  
و با نگرانی افزود : « و گذرنامهات ، چون اگر نباشد نمی توانی بدون  
دردسر از آلمان عبور کنی و وارد فرانسه شوی . »

مانیا جیب نیمتنه بزرگ و کهنه اش را جستجو کرد و گفت : « بله

پدر . همه آنها اینجاست . بلیط درجه سه به مرز آلمان و بلیط درجه چهار برای خارج . این هم گذرنامه‌ام .

ترن سوتی کشدار و گوشخراش کشید . مایا خود را به آغوش پدر انداخت : « آه ، پدر جان ! »

استاد او را به مهربانی بوسید و آهسته گفت : « زود بر گرد . خوب کار کن . به سلامت ! »

به دخترش که از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق ترن شد ، نگاه کرد . مایا سرش را برگرداند و دستش را برای پدرش تکان داد . بعد استاد در آنجا ماند تا ترن از ایستگاه بیرون رفت و از نظر ناپدید شد .

در این احوال مایا که درون ترن بود ، بسته‌های مختلف خود را روی رف سیمی بالای سرش چید . برنیمکت سخت ترن جای گرفت و کوشید این واقعیت را که سرانجام به سوی پاریس می‌رود به خود بقبولاند . می‌اندیشید که پاریس چگونه خواهد بود و او چه در پیش خواهد داشت .

درباره پدرش که باید به خانه تهبی و خلوت باز می‌گشت فکر کرد و اشک در چشمانش حلقه زد . بدخود گفت : « اما طولی نخواهد کشید . امتحانهایم را خواهم گذرانند و به زودی به ورشو برخواهم گشت تا به تدریس پردازم و آنوقت خواهم توانست از پدرم تا آخر عمرش نگاهداری کنم . »

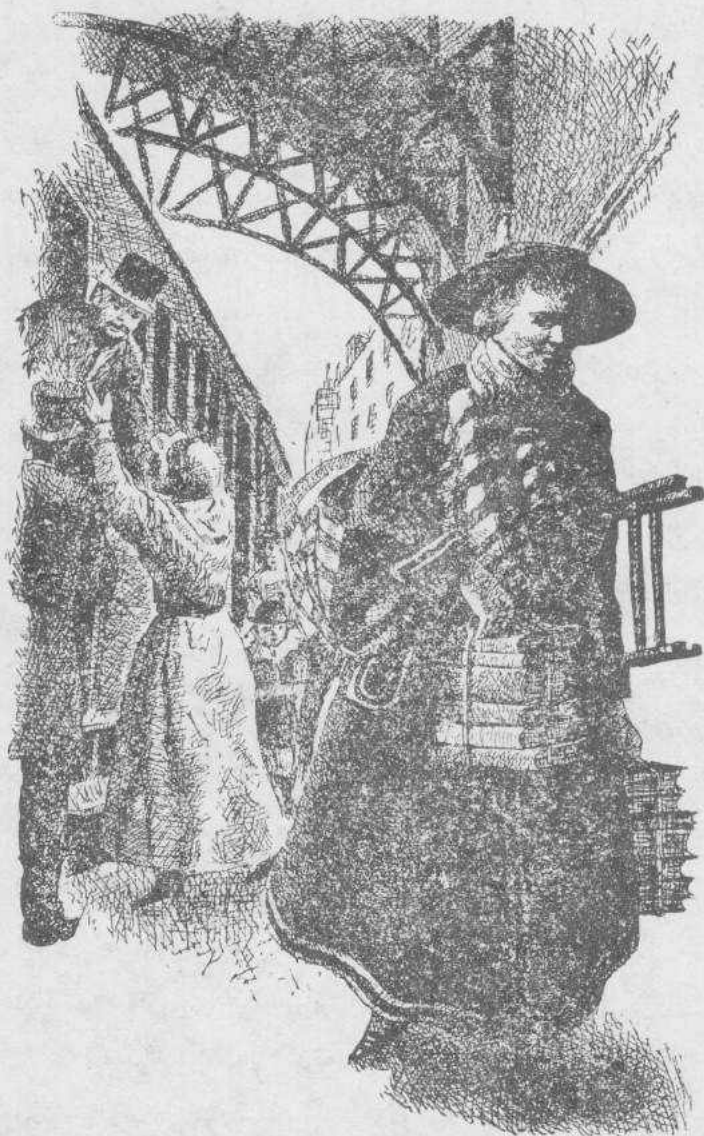
سرش را به دیواره سخت ترن تکیه داد و چشمانش را بست .

چرخهای آهنین برریلها می‌غلتید ، با صدایی رساتر از پیچ پیچ همسفران او ، پنداشتی چنین می‌گفت : «پاریس ، پاریس ، پاریس ، پاریس ، پاریس!» ناگهان مانیا در خود احساس نهایت شادی و خوشبختی کرد.

سه روز بعد ترن به «ایستگاه شمال»<sup>۱</sup> که یکی از ایستگاههای راه آهن پاریس است، وارد شد . مانیا و دیگر مسافران با کوفتگی از جا برخاستند و کمرهای خسته خود را سست کردند . همه بار و بنه خود را برداشتند و از ترن پایین آمدند .

به محض خارج شدن از ایستگاه ، مانیا به هیجان آمد . به آنجا آمده بود ! به پاریس آمده بود ، پاریسی که دیگر جاسوسان روسی در آن کمین نکرده بودند تا سخن یا اشاره دور از احتیاطی را به استراق بشنوند . پاریسی که انسان می‌توانست هر چه می‌خواست و به هر زبانی که می‌خواست در آنجا بگوید . و بالاتر از همه پاریسی که جای آموختن دانش بود!

مانیا آرزو کرد که کاش می‌توانست يك راست به سوربن برود . تصور نمی‌کرد برای دیدن ساختمانهای آن دانشگاه مشهور کهن بتواند لحظه‌ای دیگر در انتظار بماند . لیکن او هنوز گرفتار حمل لحاف و کتابها و صندوقی تا شوی خود بود . بدین جهت با زبان فرانسه‌ای که لحن کمروبی در آن احساس می‌شد ، از عابری پرسید که با کدام خط می‌تواند به «خیابان آلمان» شماره ۹۲ برود . این کوی در یکی از محله‌های نسبتاً فقیر پاریس واقع بود که برونیا و شوهرش در آنجامی زیستند .



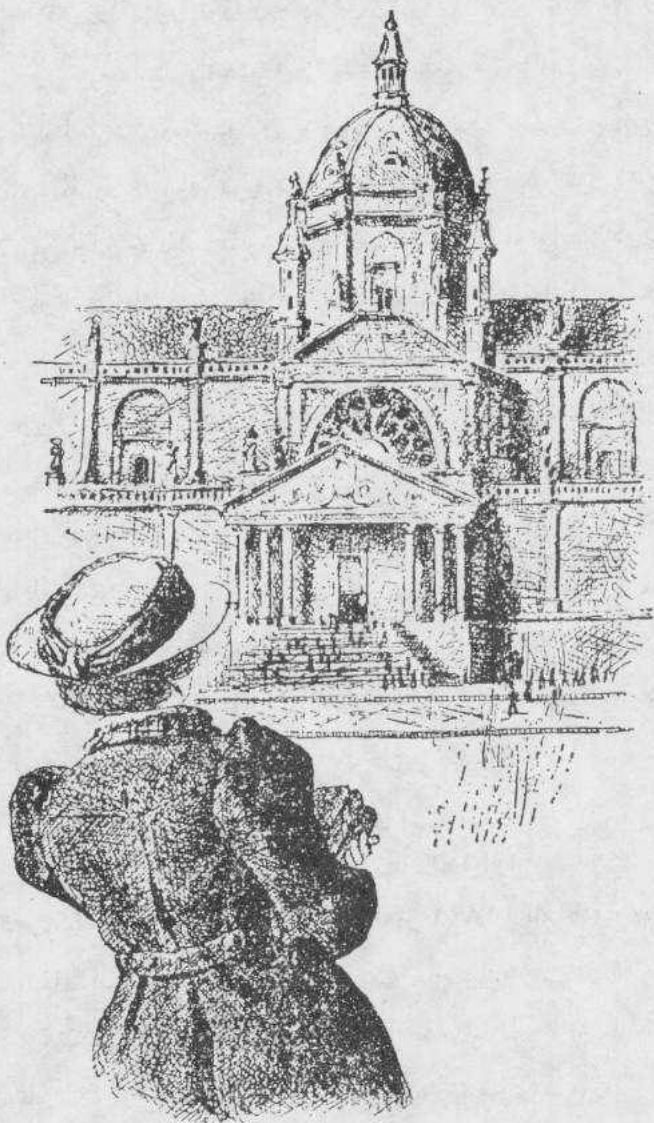
او هنوز احاف و کتابها و صندوقی تاشو خود را حمل می‌کرد.

موقعی که واکن دو طبقه‌ای که سه اسب سیاه آن را می کشید، از راه رسید مانیا با اشتیاق سوار شد. همچنانکه اسبها آهسته از میان صف درختان بی برگ نارون خیابان را به زحمت می پیمودند، مانیا می کوشید بر همه چیز نظر بیندازد. مغازه‌ها، مردم، جلوهای از برجهای کلیسا، رود زیبای سن که در میان شهر جاری بود. همه چیز در برابر دیدگان او شگفت انگیز می نمود.

هنگامی که مانیا به خانه برونیا رسید، دکتر کازیمیر دلوسکی، شوهر خواهرش در خانه بود و به او خوشامد گفت. برونیا حضور نداشت اما قرار بود که به زودی برگردد. کازیمیر جوان لهستانی زیبا و جذابی بود. او نیز مانند برونیا دکتر شده بود. و اکنون در خانه خود مطب مشترک کوچکی داشتند. هر دو پزشک جوان برای اندک درآمدی ساعت‌های طولانی کار می کردند. لیکن بسیار شاد و خوشبخت بودند.

کازیمیر در حالیکه مانیا را به درون اتاق نشیمن جالب توجه راهنمایی می کرد، گفت: «خوش آمدید، خواهر کوچک من! همان طور که می دانی پدرتان مسئولیت شما را به عهده من گذاشته است. من انتظار دارم که شما نسبت به من احترام زیادی نشان بدهید. «شیطنتی که در چشمانش برق زد شوخی او را برملا کرد. مانیا فهمید که خواهند توانست به خوبی با هم بسر ببرند.

به گرمی گفت: «کازیمیر، شما و برونیا خیلی مهربان هستید که اجازه دادید من نزد شما بیایم. قول می دهم که مزاحم شما نباشم.»



مانیا آه شادی بر آورد وبه درون ساختمان رفت .

کازیمیر مؤدبانه گفت: «برعکس، شما زینت خانه ما خواهید بود. حالا بفرمایید، اسبایتان را بدهید به من، تا اتاقی را که برونیا برای شما آماده کرده، نشانان بدهم.» همچنانکه به طرف پایین سرسرا می رفتند، افزود: «اتاق کوچکی است، اما برونیا فکر کرد که این اتاق ساکتترین جای خانه است، و شما در آنجا بهتر خواهید توانست کار کنید.» در اتاق را باز کرد و گفت: «بفرمایید! من حالا دیگر مجبورم بروم، چون وقت کار من از ساعت یک ناست، بعد هم باید به چند جا سرزنم، ولی شام را باهم خواهیم خورد.»

مانیا گفت: «کازیمیر! ممکن است لطفاً پیش از آنکه بروید بگویید چگونه می شود به سوربن رفت؟ من می خواهم به آنجا بروم و ثبت نام کنم.»

کازیمیر راهنمایهای دقیقی به مانیا کرد. یک ساعت بعد، مانیا از واگن اسبی پایین آمد و به درآهنی بزرگ دانشگاه نزدیک شد. بر تابلوی بزرگ روی دیوار نزدیک مدخل نوشته بود:

### جمهوری فرانسه

#### دانشکده علوم - سه ماهه اول

دروس دانشگاه، سوربن در سوم نوامبر ۱۸۹۱ آغاز خواهد شد.

مانیا آه شادی برآورد و به درون ساختمان رفت.

هنگامی که بیرون آمد، دیگر نه مانیا بود، نه ماریا. موقع

ثبت نام نامش را به فرانسه هجی کرده بود: ماری - مادموازل ماری

اسکلودوسکا، دانشجوی دانشکده علوم.

## نشان درجه يك لياقت

باد سرد ماه مارس پنجره اتاق كوچك ماری را  
 كه در انتهای سرسرا بود به صدا درآورد ، اما  
 او آن صدا را نشنید . ماری پشت میز خود در  
 روشنایی چراغ سرگرم مطالعه بود و مانند زمان  
 كودکی شستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود.  
 اما از شنیدن خندههایی كه از اتاق نشیمن در  
 سرسرا طنین می انداخت ناگزیر بود . تقریباً  
 هرشب ، دوستان برای دیدن برونیا و كازیمیر

به خانه آنان می آمدند. کازیمیر بیان می نواخت و برونیا با چای و نان های شیرینی کوچک از مهمانان پذیرایی می کرد .  
 ماری آهی کشید و روی صندلی خود راست نشست و عضلاتش را کش داد .

پیش خود گفت: «خدا یا ! با این همه خوبی و مهربانی ، تعجب ندارد که این دو آنقدر دوست و آشنا دارند . ولی آخر من هر شب با این همه سروصدا چطور خواهم توانست حواسم را به درس بدهم ؟ »  
 بار دیگر جلو نشست و صفحه کتاب فیزیکش را برگرداند .  
 اما با این حال صدای گامهای تند مردی را که به طرف پایین سرسرا می آمد شنید .

همین که ضربه ای به درزده شد، ماری نالید و با کمی ناشکیبایی گفت : « بیایید تو ! »

در باز شد و همانطور که ماری فکر می کرد ، کازیمیر به درون آمد .

ماری با لحنی تند گفت : « خوب ، کازیمیر ! می دانید که من مجبورم . . . »

کازیمیر که چشمان سیاهش در حلقه ها قرار نداشت سخن او را برید : « هیچ چیز نمی خواهد بگویی خواهر کوچولو ! می دانستم که اگر مزاحمت بشوم مرا سرزنش خواهی کرد ، اما این موقعیت را نباید از دست بدهی . اینیاس پادرفسکی<sup>۱</sup> جوان اینجاست و می خواهد

۱. Ignace Paderewski . بیان نیست و سیاستمدار لهستانی .

برای ما پیانو بزند ، میدانی که چقدر عالی پیانو می‌زند ، حتماً باید بیایی . »

ماری گفت : « بله او واقعاً قشنگ پیانو می‌زند . من که بدتر حال صدای پیانو را خواهم شنید ، پس چه بهتر که با شما بیایم و محظوظ بشوم . »

کتابش را بست و از پشت میز برخاست . آن شب دیگر مجال مطالعه نمی‌یافت .

اما شب بعد ، همینکه ماری با خواهر و شوهر خواهرش برای شام خوردن نشست ، گفت : « من فکر کرده‌ام که شاید لازم باشد به محله لاتن<sup>۱</sup> بروم . عده زیادی دانشجوی فقیر در آن قسمت پاریس زندگی می‌کنند . از آنجا تا کتابخانه و آزمایشگاه را هم می‌شود پیاده رفت . در نتیجه از يك طرف کرایه نخواهم داد و از طرف دیگر هر روز دو ساعت از وقتم برای رفت و برگشت تلف نخواهد شد . »

برونیا که عادت نکرده بود خواهرش را صدا بزند ، گفت : « آخر مانیا ! اگر تو از پیش ما بروی مجبور خواهی بود برای غذا و اتاق پول بدهی . چطور خواهی توانست از عهده این خرج بر بیایی ؟ »

ماری به او گفت : « من در حوالی آن محله گشته‌ام . آدم با يك مبلغ جزئی می‌تواند يك اتاق زیر شیروانی در آنجا کرایه کند ، و اگر من بیشتر صرفه‌جویی کنم ماهی چهل روبل برای خرج خواهم داشت . »

کازیمیر به خنده افتاد و گفت: «چهل روبل! خواهر کوچولو، راستش این مبلغ برای يك روز هم چیزی نیست.»  
 ماری با سرسختی گفت: «با وجود این، فکر می‌کنم باید این کار را امتحان کنم.»

برونیا و کازیمیر می‌دانستند که اگر ماری تصمیمش را گرفته باشد، نخواهند توانست او را منصرف کنند. اما اصرار کردند که هزینه نقل مکان او را پردازند.



برونیا پسر کی را که يك گاری دستی داشت اجیر کرد که اسباب

او را به اتاقی که یافته بود حمل کند . يك تخت سفری ، يك دوشك و يك ميز و صندلی چوبی ، يك لگن ، يك چراغ نفتی و يك اجاق الكلی درگاری جای داده شد . بازهم آنقدر جای بود که دو بشقاب ، سه لیوان و يك كارد ، چنگال ، قاشق و فنجان در آن بگذارند . البته جزو اینها يك كتری هم بود .

موقعی که همه چیز آماده شد پسرک به راه افتاد . آنگاه برونیا و کازیمیر ، مانیا را با واگن اسبی به خانه جدیدش که در کوی فلاتر<sup>۱</sup> و در نزدیکی دانشگاه واقع بود ، بردند .

برونیا هنگامی که برای خدا حافظی خواهرش را می بوسید گفت: « خواهش می کنم ، خواهش می کنم از خودت خوب مواظبت کن ! »

کازیمیر با لحنی درشت گفت: « هر وقت هم کسی مزاحم توشدمرا خبر کن ! » او هنوز با تنها زندگی کردن ماری موافق نبود .

ماری هر دو را در آغوش گرفت و قول داد : « حتماً این کار را خواهم کرد . از شما متشکرم ، برای همه زحمتهایی که کشیده اید از شما متشکرم . »

برونیا همچنانکه با شوهرش به طرف پایین خیابان حرکت می کرد با صدای بلند گفت: « یکی از همین شبها ، بعد از آنکه تو کاملاً وضعت را مرتب کردی به دیدنت خواهیم آمد . »

در آن هنگام مانیا واقعاً تنها بود . برای مطالعه خود بر نامه ای

تنظیم کرد که کمتر فرصت خورد و خواب به او می‌داد .

برای اینکه در زغال و نفت صرفه جویی کند ، شبها در کتابخانه سنت ژنهوی<sup>۱</sup> تا ساعت ده که کتابخانه تعطیل می‌شد، مطالعه می‌کرد . بعد به خانه می‌رفت و در اتاق خالی و سرد خود تا ساعت دو بعد از نیمه شب به مطالعه ادامه می‌داد . بالاخره هنگامی به رختخواب می‌رفت که انگشتانش از شدت سردی دیگر نمی‌توانست قلم را نگاهدارد و چشمانش از شدت خستگی تحمل خواندن صفحه دیگری را نداشت . بدون توجه به خوبی یا بدی هوا از خانه بیرون می‌آمد . غذای او منحصر به نان و کره و چای بود و گاهگاه ، آنهم اگر به یادش می‌آمد ، کمی شکلات یا میوه نیز می‌خورد . برای همین بود که کم‌کم بالا رفتن از شش رشته پلکان در نظر او دشواری صعود به قلعه یک کوه را پیدا کرد . برونیا و کازیمیر از همه اینها خبری نداشتند . موقعی که می‌دیدند ماری بسیار خسته به نظر می‌آید ، به آنان می‌گفت که علتش مطالعه زیاد است . اما یکروز که از سوربن برگشته بود پلدها را تا رشته پنجم بالا رفت و همانجا غش کرد .

یکی از همکلاسانش که در اشکوب پنجم خانه زندگی می‌کرد او را دید که بر کف راهرو افتاده است . به ماری کمک کرد تا او را به اتاق خودش رساند و بعد به خانه برونیا شتافت که خبر بیماری ماری را به او بدهد .

بعد از اندک مدتی کازیمیر رسید . ظرفهای مصرف نشده و فقدان



در اتاق خالی سرد خود تا ساعت دو بعد از نیمه شب مطالعه می کرد .

خواربار را روی رف اتاق او مشاهده کرد . به ماری کمک کرد تا کلاهِش را بر سر گذاشت و نیمتنه‌اش را پوشید و بعد او را به خانه واقع در کوی آلمان باز گرداند .

همچنانکه در خانه را باز می کرد صدا زد: «برونیا! کوچولو مان آمده و چیزی که احتیاج دارد يك بيفتك درشت آبدار است - خیلی فوری.»  
لحن صدای کازیمیر طوری بود که برونیا را شتابان به نزد آنها کشاند . نگاهی به چهره رنگ‌باخته و تکیده ماری انداخت و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد به آشپزخانه رفت . بیست دقیقه بعد ماری پشت میز در اتاق ناهارخوری نشسته بود و آرام بيفتك و سیبزمینی سرخ کرده می خورد .

هنگامی که رنگ رفته رفته داشت به چهره‌اش باز می گشت ، کازیمیر نگاهی خشک به او انداخت و گفت : «خوب، خواهر کوچک من! حالا لطفاً بگو بینم ناهار چه خوردی؟»

ماری شروع کرد: «بله، من...» ولی مکث کرد. براستی نمی توانست به خاطر بیاورد که ناهار خورده است یا خیر. گفت: «اوه، بله. من... بله، قدری تریچه خوردم.»

کازیمیر بالحنی کنایه آمیز گفت: «که اینطور! تریچه خوردی! حالا لطفاً ممکن است بگویی دیشب شام چه خوردی؟»  
«شام؟ آه ، بله شام هم تریچه خوردم با چند تا آلبالو .»  
برونیا وحشت زده گفت : «وای، مانیا!»

کازیمیر گفت : «مانیا! من از دست تو خیلی خشمگینم، ولی از

دست خودم بیشتر. به پدرت قول دادم که از تو مواظبت خواهم کرد ولی در این کار کوتاهی کردم. به هر حال دیگر اوضاع را تغییر می‌دهیم. تو باید اینجا یک‌هفته توی رختخواب بخوابی و باید روزانه هر چند دفعه و هر قدر که من می‌گویم غذا بخوری.»

ماری با هراس اعتراض کرد: «ولی کازیمیر! آخر نزدیک امتحانات است. من نباید غایب بشوم.»

کازیمیر گفت: «همینجا توی خانه‌هم می‌توانی درس بخوانی، ولی تا حالت کاملاً سر جایش نیامده است، نباید بلند بشوی.»

برونیا به نرمی گفت: «کازیمیر راست می‌گوید، جانم! نو الان آنقدر ضعیف هستی که نمی‌توانی امتحان بدهی.»

ماری دانست که آن دو راست می‌گویند. با بردباری گذاشت که هر طور می‌خواهند به او غذا بدهند و هر شب خیلی زود وادارش کنند بخوابد. در پایان هفته احساس کرد که حالش خیلی بهتر شده است. موقعی که قول داد از آن پس بهتر از خودش مواظبت خواهد کرد، برونیا و کازیمیر به او اجازه دادند تا به اتاق زیر شیروانی خود برگردد.

مدتی ماری کوشید که عاقلانه‌تر زندگی کند، لیکن در درسهای خود پیشرفت شگفت‌انگیزی می‌کرد. سرما، گرسنگی و خستگی برآستی در نظر او اهمیتی نداشت. استاد لیپمان<sup>۱</sup>، متصدی آزمایشگاه فیزیک متوجه شد که این دانشجوی آرام و کوچک لهستانی از هوش سرشاری برخوردار است. تکلیف‌هایی به او داد که اندیشه و نظر خود او را به کار

1. Professor Lippmann

وامی داشت. ماری با روپوش کتانی خود در آزمایشگاه بلندستف و بزرگ، در جلومیزی چوبی می ایستاد. با وسایل ظریف و لوله‌های آزمایش، در کنار دانشجویان جوان دیگر کار می کرد. هیچکس حرف نمی زد، چون حواس هر دانشجویی متوجه کاری بود که انجام می داد. ماری تا پایان عمر سکوت آزمایشگاه را بیش از هر چیز دیگر دوست می داشت. ماه آوریل که رسید حتی ماری هم دیگر نمی توانست در شهر بماند. درختان شاه بلوط هندی پرشکوفه گشت و عطر یاسهای بنفش همه جا پیچید. روزهای یکشنبه در طبقه بالای واگن اسبی می نشست و به دهکده می رفت. در جنگل گل‌های وحشی می چید تا اتاق محقر و کوچک خود را با آنها بیاراید.

اما با نزدیک شدن ماه ژوئیه سال ۱۸۹۳ ماری دیگر برای گردش به بیرون شهر نرفت. امتحانات درجه دکتری فیزیک فرا می رسید. او همه لحظات خود را صرف مطالعه می کرد.

سرانجام آن روز هولناک رسید. ماری و سی‌تن همکلاس او برای گذراندن نخستین امتحان در سالن گردآمدند. هوا در این هنگام بسیار گرم بود.

ماری برصندلی پشت میزی که به او اختصاص یافته بود نشست و اوراق امتحان را برداشت. پرسش اول را خواند، ولی زهنش از هر چیز خالی بود. گرما که بایی قراری اعصاب ماری توأم شده بود، هراندیشه‌ای را از مغز او بیرون رانده بود.

پرسش دوم را خواند، و آن نیز، مطلقاً برای ماری هیچ

مفهومی نداشت .

ماری بادلپره پیش خود گفت: «حالا چه کار کنم؟ جواب هیچکدام از آنها را نمی دانم.»

لحظه‌ای لرزان به جای خود ماند. بعد باخشونت به خود گفت: «تو نباید بگذاری چه این و چه هر چیز دیگر ترا مغلوب کند. خوب، کارت را شروع کن!»

دلپره اش کاهش یافت و ماری به کار پرداخت...

ده روز بعد ، ماری در آمفی تئاتر پر جمعیت نشسته بود و انتظار شنیدن نتیجه امتحانات را می کشید. دانشجویان دیگر گردا گرد آمفی-تئاتر نشسته بودند و مضطربانه پیچ پیچ می کردند. همینکه ممتحن بلند قامت و ریش جو گندمی به درون آمد، سکوتی ناگهانی و سنگین حکمفرما شد. صدای او، رسا و سنگین، در خاموشی تکان دهنده طنین انداخت :

«مادموازل ماری اسکلودوسکا! حایز نشان درجه يك لياقت.»

## نوزادی به نام ایرن

ماری به چابکی در خیابان تاریک و سرد گام برمی-  
 داشت . در اندیشه ماههای شاد بیخوش تابستان  
 بود که در خانه خود با پدر و دیگر بستگانش  
 گذرانده بود. همچنین در فکر کمک هزینه‌ای  
 بود که موفق شده بود برای تحصیل دریافت دارد.  
 شادمانه پیش خود گفت: «ششصد روبل!» این مبلغ  
 تقریباً معادل بادو هزار و سیصد تومان بود. «بدون  
 این پول من هرگز نمی‌توانستم برای سال دوم

به سوربن برگردم؛ دورهٔ ریاضیات که الان دارم می گذرانم خیلی مشکل به نظر می آید. ولی بالاخره فیزیک هم دروهلهٔ اول همینطور بود.»

سر چهارراه ایستاد تا يك گاری اسبی باصدای زیاد از خیابان سنگفرش گذشت. آنوقت یقهٔ نیمتنه‌اش را بالا زد، اندکی لرزید و با شتاب راهش را برای دیدن چند دوست لهستانی دنبال کرد.

موقعی که به پانسیون که دوستانش در آن اقامت داشتند رسید، يك مهمان دیگر در برابر خود دید. این مهمان، دانشمند جوانی بود به نام پی‌یر کوری<sup>۱</sup>.

پی‌یر کوری مردی بود بلند قامت و چند سالی از ماری بزرگتر. دستهایی زیبا و چشمانی برخوردار از فروغ درستی و آرامش داشت. تبسم ملایم و دوستانهٔ او چنان در ماری تأثیر کرد که بیدرنگ از او خوشش آمد.

چهار جوان نزدیک پنجره مهتابی نشستند. از این پنجره چراغ - های شهرپاریس که چشمک می زد، دیده می شد. جوانان چای می نوشیدند و دربارهٔ علوم گفتگو می کردند. پی‌یر کوری از زیادی چیزهایی که این دانشجوی زیبا و جوان لهستانی می دانست، در شگفت شده بود.

از او پرسید: «می خواهید در فرانسه زندگی کنید؟»

ماری جواب داد: «نه، امسال تابستان امتحان ریاضیاتم را خواهم گذرانند. بعد اگر بتوانم ترتیبش را بدهم، برخواهم گشت و يك سال دیگر خواهم ماند. بعد از آن در لهستان معلم خواهم شد. در آنجا احتیاج

به معلم داریم.»

پی‌یر اعتراض کرد: «ولی در لهستان نخواهید توانست مطالعات علمی خود را ادامه بدهید.»

حتی موقعی که این کلمات را می‌گفت، می‌دانست که مقصودش چیست: او نمی‌خواست ماری فرانسه را ترك بکند - هیچوقت.

در ماه‌های بهار بعد از آشنایشان، پی‌یر آرام آرام ماری را ترغیب کرد که بیشتر و بیشتر او را ببیند. ماه ژوئیه که رسید ماری امتحان ریاضیاتش را گذرانده بود و می‌خواست به ورشو بازگردد. پی‌یر از ماری خواهش کرد در پاریس بماند و با او ازدواج کند. لیکن ماری نمی‌توانست تصور ترك همیشگی خانواده خود و لهستان را تحمل کند. فقط قول داد که سعی خواهد کرد در پاییز به پاریس برگردد.

ماری به قول خود وفا کرد. این بار در اتاق کوچکی در جنب مطبی که برونیا در کوی «شاتودون» گرفته بود اقامت کرد. در اینجا بود که پی‌یر با برونیا و کازیمیر، که از آنها بسیار خوشش آمد، آشنا شد. همچنین در اینجا بود که پی‌یر پیشنهادی را که محتملاً بر قلب ماری چیرگی یافت، به او کرد.

هنگامی که پی‌یر پس از گذراندن یک روز در دهکده او را به خانه‌اش آورد، به او گفت:

«اگر قرار باشد که ما پاریس را ترك بکنیم و به لهستان برویم و من در آنجا شغلی بگیرم، آنوقت تو حضری با من ازدواج کنی؟»

من می‌توانم زبان فرانسه تدریس کنم و هر وقت که فرصت داشتیم می-  
توانیم با هم به کارهای علمی بپردازیم.»

ماری گفت: «پی‌یر! چطور می‌توانی چنین فکری را بکنی؟ تو  
نابغه‌ای. هرگز نباید از کاری که در پاریس داری دست برداری.»  
ماری این سخن را جدی می‌گفت. ولی در آن واحد حس  
می‌کرد که دیگر هرگز نخواهد توانست تصور دوری از پی‌یر را  
تحمل کند.

در روز بیست و ششم ژوئیه سال ۱۹۸۵ خورشید در آسمانی بی‌ابر  
طلوع کرد. ماری کیسوان بورماتش را با دقت شانه کرد، بعد آن را با  
سنجاق بالای سرش کپه کرد. دامن آبی تیره و بلوز آبی روشن و راه راه  
پوشید. این بلوز و دامن را مادر کازیمیر به مناسبت جشن عروسی ماری  
که در آن روز برگزار می‌شد به او هدیه کرده بود.

پی‌یر نزد او آمد و هر دو با ترن به شهر «سو»<sup>۱</sup> که پدر و مادری پی‌یر  
در آن می‌زیستند رفتند. استاد اسکلودوسکی در خانه کوری منتظر بود.  
برونیا، کازیمیر و هلا نیز با چند تن از دوستانی که به جشن عروسی  
دعوت شده بودند، در آنجا بودند.

پس از برگزاری تشریفات ساده، ماری بلوزی سفید و دامنی  
کوتاه‌تر پوشید. کمر بندی چرمی با جیب‌هایی که ساعت و چاقوی  
کوچک جیبی‌اش را در آنجا گذاشته بود به دور کمر باریکش بست.  
سرپایه‌های قشنگی را که در موقع جشن عروسی به‌پا داشت، درآورد و

به جای آنها کفشهای محکم پوشید، آنگاه از پلدها پایین دوید تا به پی‌یر که اونیز لباس مخصوص روستا پوشیده بود، پیوندید.  
 هر دو به باغچه خانه که يك هديه ديگر عروسی در انتظارشان بود رفتند: این هديه، دو دستگاہ دوچرخه نو و براق بود. لباسهای اضافی و دو بارانی قبلاً در کیف‌ها جلوی دوچرخه قرار داده شده بود.

همه دم در باغچه آمدند تا عروس و داماد جوان را برای خدا حافظی بیوسند و بعد که آن دو سوار بر دوچرخه، شادمانه دور شدند برای آنان دست تکان دادند.

مادر پی‌یر همچنانکه نگاهش آن دو را بدرقه می کرد، گفت: «هیچکس دیگر در دنیا نیست که بتواند شایستگی پی‌یر مرا داشته باشد. ماری با هر کس دیگر که ازدواج می کرد، آنقدر خوشبخت نمی شد.»

استاد اسکلودوسکی به بانوی پیر چنین اطمینان بخشید: «ماری هم برای شما دختر مهربانی خواهد بود.»

در این هنگام ماری و پی‌یر با دوچرخه در يك جاده باریک روستا پیش می رفتند و احساس دوپرنده آزاد را داشتند. مقداری نان و پنیر با خود برداشته بودند و هنگامی که حس گرسنگی کردند، کنار آ بگیری آرام ماندند و ناهار مختصر خود را خوردند. آنگاه ماری زیر درختی تنومند دراز کشید و دستهایش را زیر سر نهاد. به آسمان نیلگون خیره شد تا تقریباً به خواب رفت.



در این هنگام احساس کرد چیزی سرد و خیس با او تماس یافته، ناگهان باتکانی برخاست و نشست و دید که پی بر قورباغه‌ای کوچک و سبزرنگ در کف دست او انداخته است.

همین که قورباغه کوچک سرش را بالا آورد و به ماری نگاه کرد، ماری دادزد: «وای، پی‌راز توی دستم برش دار.»

پی بر شگفت‌زده پرسید: «از قورباغه خوشت نمی‌آید؟» و قورباغه کوچک را برداشت و در آبگیر رها کرد. «پس اینجا چیز دیگری هست که تو از آن خوشت بیاید.»

هنگامیکه ماری در چرت فرورفته بود، پی بردسته‌ای زنبق زرد، نیلوفر آبی و صورتی‌رنگ برای او گرد آورد.

ماری، باشعف گفت: «پی‌بر، چه گل‌های قشنگی!» و چند تا از زنبق‌ها



را در گیسوانش فرو کرد .

بهزودی بر دو چرخه‌های خود سوار شدند و در جادهٔ باریک که سایهٔ درختان آن را گرفته بود ، پیش رفتند . هنگامیکه هوا تاریک شد به مهمانخانهٔ کوچکی رفتند تا شب را در آنجا بگذرانند . شام را که عبارت بود از دو کاسهٔ بزرگ سوپ سبزی غلیظ و داغ با نان سفت و خوشمزهٔ فرانسوی در روشنایی شمع خوردند .

روزهای آزادی و تن‌آسایی همه به تندی گذشت . سرانجام زمان بازگشتن به پاریس و پرداختن به کار رسید . ماری تصمیم گرفته بود برای دریافت گواهینامه‌ای که امتیاز تدریس در مدارس فرانسه را به او می‌داد مطالعه کند . شغل پی‌یر که ریاست آزمایشگاه مدرسهٔ فیزیک بود ، درآمد چندانی نداشت و ماری می‌خواست برای کمک به او درآمدی داشته باشد .

در طبقهٔ چهارم ساختمان شمارهٔ بیست و چهار واقع در کوی « کلاسی بر »<sup>۱</sup> آپارتمانی کوچک پیدا شد که پنجره‌های آن به روی باغچه‌ای بازمی‌شد . ماری و پی‌یر آن را فقط با اشیایی که واقعاً ضرور بود مرتب کردند .

روی دیوارها جز رف‌های کتاب چیز دیگری دیده نمی‌شد . در وسط اتاق بسیار کوچک نشیمن ، میز چوبی سفید درازی قرار دادند . ماری در یک طرف آن و پی‌یر در طرف دیگرش می‌نشستند . وسط میز را فقط یک چراغ نفتی و یک دسته گل می‌آراست .

شبهها ، هنگامیکه پی بر به تنظیم برنامهٔ دروس دورهٔ زمستان می پرداخت ، ماری برای اخذ گواهینامهٔ تدریس مطالعه می کرد . همچنین دردفتری بزرگ و جلد سیاه که ظاهر آن مهم بنظر می رسید ، یادداشتهایی می کرد . عنوان صفحه های دفتر این بود : «هزینه های آقا و هزینه های خانم.» ماری حساب خرجی را که می کرد تا آخرین دینار نگاه می داشت .

او آشنیزی نیز آموخت . در نظرش این آموزش از مشکلترین آزمایش های شیمیایی دشوارتر بود . گاه لوبیاها می سوخت و گاه مرغ به ته دیگ می چسبید .

بعضی اوقات آرزوی روزهایی رامی کرد که قدری کره روی نان می مالید و بایک فنجان چای می خورد . لیکن توانست ازعهدهٔ خرید و خانه داری بر بیاید ، روزانه هشت ساعت در آزمایشگاه پی بر کار کند و شبپانچ ساعت به مطالعه پردازد .

در سپتامبر سال ۱۸۹۷ کودکی برای این خانواده بدنیا آمد که او را ایرن نام نهادند . ماری و پی بر اطمینان داشتند که ایرن زیباترین کودکی بود که جهان تا آن هنگام به خود دیده بود . ماری هر روز چهار مرتبه او را شستشو می داد . و پی بر با ژاکتها و پیراهنهای بچه گانه ای در دو اندازه ، به خانه می آمد . به نظر او رشد ایرن کوچولو به اندازه ای سریع بود که با چشم خود می دیدند که دارد بزرگ می شود .

ماری ناگزیر بود برستاری بیاورد تا در طی روز از کودک نگاهداری

کند. به دریافت گواهینامهٔ تدریس توفیق یافته بود، اما هنوز روزهایش با کار زیاد در آزمایشگاه می گذشت.



يك روز صبح که تازه از بازار برگشته و ایرن و سبزی‌ها را با کالسکهٔ بچه به خانه آورده بود، خود را آمادهٔ رفتن به آزمایشگاه کرد. لیکن اول کودک را کشید و وزن او را با دقت در دفترچهٔ خاکستری رنگی یادداشت کرد. آنگاه موقعی که پرستار رسید، ایرن را در آغوش گرفت، و دوباره او را توی کالسکه گذاشت.

به پرستار گفت: «روز آفتابی قشنگی است. امروز او را زودتر به پارک

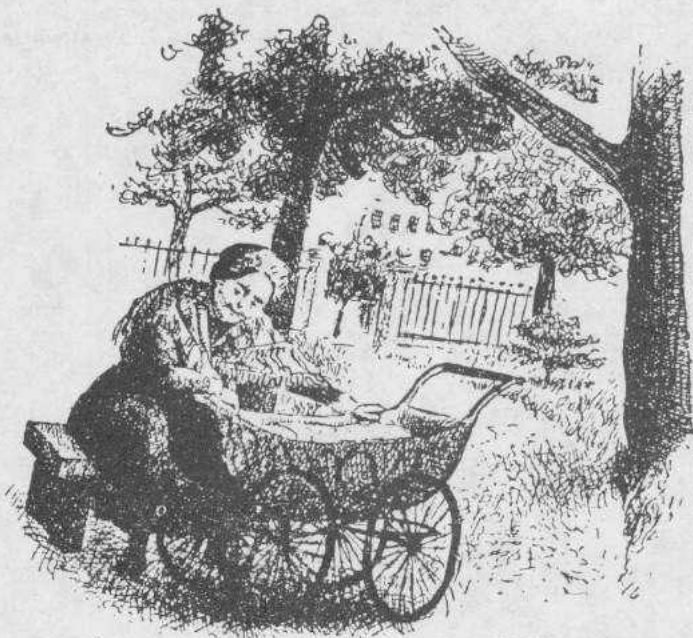
خواهی برد، نه؟»

زن مهربان با تبسم گفت: «بله، بله خانم.»

ماری کلاه کوچک سیاه و ساده‌اش را بر سر گذاشت و نیم‌تنهٔ مندرسش را پوشید و از آپارتمان بیرون آمد. فاصلهٔ کوتاه خانه تا مدرسهٔ فیزیک را با گام‌های تند پیمود. به زودی هوش و حواس او متوجهٔ آزمایش دشوار گردید. اما در حدود ساعت یازده احساس دلپره‌ای او را فرا گرفت. مبدا پرستار لحظه‌ای از مراقبت کودک غافل مانده و

کسی او را ربوده باشد!

ماری به خود گفت: « نه ، این چه فکر مسخره است . » ولی باز هم



مبادا کسی او را ربوده باشد .

ماری با اینکه هوا سرد بود ، درنگ نکرد تا کلاهش را بر سر بگذارد و از آزمایشگاه بیرون شتافت . با عجله به طرف پارک مون سوری<sup>۱</sup> رفت . چشمانش بانگرانی کالسکه آشنا را می جست .  
آنگاه نفسی به راحت کشید . چون کودکش را با جبه

1. Parc Monsouris.

کوچک سفید و گرمش دید که پرستارش هم با وفاداری کنار کالسکه او  
نشسته بود .

ماری درحالی که این کار خود را حمل به نادانی زیاد می کرد، به  
آزمایشگاه بازگشت .

## يك كشف شگفت انگيز

يك شب طوفانی ماه ژانویه بود. شام را خورده بودند، ظرفها شسته شده بود، و ایرن چهارماهه را خوابانده بودند. ماری پاورچین پاورچین از اتاق كودك بیرون آمد و آرام روی صندلی خود که در يك سر میز اتاق نشیمن قرار داشت، نشست. نمی خواست مزاحم پی بر باشد. پی بر در بحر مطالعه بلورها که مدتی بود در زمینه آنها کار می کرد، فرو رفته بود.

ماری مجله‌ای برداشت و با دقت به خواندن مقالدهای که دربارهٔ يك تجربهٔ جدید علمی در آن درج شده بود، پرداخت .  
 در حدود دو سال پیش از آن ، دانشمندی آلمانی به نام ویلهلم<sup>۱</sup> فن روینتگن برای آزمایش ، يك جریان متناوب برقرا از درون لوله‌ای شیشه‌ای گذرانده بود . داخل لوله خلاء بود ، یعنی تقریباً هوا در آن وجود نداشت . لوله را با کاغذ سیاه پوشانده بود ، بطوری که روشنایی درون آن کاملاً پنهان می‌ماند. لیکن روینتگن مشاهده کرد که بلورهای روی میزی که در آن نزدیک بود، می‌درخشید. علت این امر را دریافت ، چون پرتوهای نور معمولی از کاغذ سیاه ضخیم عبور نمی‌کند . با وجود این بلورهای نزدیک آن لوله می‌درخشید. چه چیز از لوله بیرون می‌آمد که موجب درخشیدن بلورها می‌شد ؟ روینتگن این را نمی‌دانست . بدین جهت آن پرتوهای مرموز را «پرتو ایکس»<sup>۲</sup> نامید .

دانشمندی فرانسوی به نام پروفیسور هانری بکرل<sup>۳</sup> از آزمایش روینتگن آگاهی یافته بود. بکرل بر آن شد که بداند آیا بعضی اجسام پرتو می‌افکنند ؛ همین پرتوهای ایکس از آنها نیز ساطع می‌شود ؟ آزمایش خود را با فلزی کمیاب به نام اورانیوم<sup>۴</sup> انجام داد .

آنگاه بکرل بر حسب اتفاق به کشف چیزی نایل شد که با آنچه انتظارش را داشت کاملاً فرق می‌کرد . او اندکی اورانیوم را در کنار صفحهٔ عکاسی پیچیده شده‌ای به مدت چند ماه در کشوی تاریک میزش

1. Wilhelm Von Roentgen      2. X – Rays

3 Professor Henri Becquerel      4 . Uranium.

قرار داده بود . بعدها که به صفحه عکاسی نگاه کرد ، تصویری بر آن دید .

بنابر این اورانیوم حتی هنگامی که نه در برابر آفتاب قرار گرفته بود و نه در معرض جریان متناوب برق که تولید پرتوهای ایکس می کند ، از خود پرتوهایی ناشناخته افشاند .  
 ماری و پی بر کوری با علاقه فراوان مطالبی درباره این آزمایش ها خوانده بودند ، مخصوصاً ماری که تصمیم گرفته بود تا آنجا که می تواند در زمینه فیزیک مطالعه کند .

در آن شب منتظر ماند تا پی بر سرش را از روی کتاب بلند کرد و به او نظر انداخت . آنگاه ماری با اشتیاق گفت : « پی بر ! من فکری کرده ام ، می خواهم بفهمم که چه چیز باعث خارج شدن این پرتوهای عجیب از اورانیوم یا اجسام اورانیوم دار می شود . »

پی بر گفت : « ماری ! به نظر من فکر بسیار خوبی است . خیال نمی کنم هیچکس دیگر کشف پروفیسور بکرل را تا این حد دنبال کرده باشد . ممکن است تو به کشف مهمی نایل شوی که به سهم خود دامنه علم را گسترش دهد . »

ماری اندیشناك ابروان خود را درهم کشید و گفت : « باید جایی را برای کار پیدا کنم . ناچارم نمونه های زیادی را آزمایش کنم ، و به محلی وسیعتر از آزمایشگاه مدرسه احتیاج دارم . »

پی بر سرش را جنباند و گفت : « بگذار من بامدیر مدرسه صحبت کنم . حتماً در مدرسه اتاقی هست که او حاضر باشد آن را برای کار در



سه روز بعد خود را برای کار آماده کرد .

اختيار تو بگذارد. »

صبح روز بعد پی بر این خواهش را از مدیر مدرسه کرد. لیکن تنها مکانی را که مدیر می توانست به ماری عرضه کند ، انبار کوچکی بود در حیاط مدرسه که دیوارهای شیشه ای داشت . این اتاق نمناک و بادگیر و پر از خرت و پرت و ماشین آلات زنگ زده بود. اما چون ماری چاره دیگری نداشت ، آن اتاق را پذیرفت .

سه روز بعد ، خود را برای کار آماده کرد . ابزار و لوازم بسیار کمی داشت . دستگاہهای او گاهی اوقات به علت بادی سردی که از شکاف های زیر پنجره ها به درون می آمد درست و دقیق کار نمی کرد. در یکی از روزهای ماه فوریه گرماسنج تا شش درجه بالای صفر نزول کرد . لیکن ماری يك پیراهن کش پشمی زیر روپوش خود پوشید و کار را ادامه داد .

تا پایان ماه مارس چندان آزمایشهای شیمیایی انجام داده بود که او را نسبت به سه چیز اطمینان می بخشید : هرچه مقدار اورانیوم جسم مورد آزمایش بیشتر باشد بر شدت پرتوهای مرموز افزوده می شود. روشنایی ، حرارت ، و سردی در شدت پرتوها اثری ندارد . چنانچه اورانیوم با جسم دیگری ترکیب شود ، باز هم فرق نمی کند .

ماری در يك شب بارانی ، هنگامیکه با پی بر از مدرسه به خانه باز می گشت ، گفت : « این پرتوهای که از اورانیوم خارج می شود ، معلول نوری که ما می توانیم بینیم نیست . همچنین با حرارتی که ما حس می کنیم

ارتباطی ندارد. فکر می‌کنم این پرتوها باید از نور یا حرارتی خارج شود که هنگامیکه زمین نوپدید و بسیار داغ بوده، در اورانیوم محبوس شده است.

پی‌یر لحظه‌ای در این باره اندیشید و گفت: «ممکن است همینطور باشد که می‌گویید.»

ماری با اشتیاق سخن خود را دنبال کرد: «اگر همینطور باشد، شاید این پرتوافشانی، غیر از اورانیوم، در فلزهای دیگر هم اتفاق می‌افتد.»

پی‌یر تبسم کرد و گفت: «برای پی‌یردن به این موضوع خیلی باید کار کرد. باید تمام عناصر ساده شیمیایی را که ما چیزی درباره آنها می‌دانیم، آزمایش کنی.»

ماری گفت: «من هم درست همین تصمیم را دارم.»

پی‌یر سوتی زد و گفت: «تو یک دانشمند واقعی هستی!» ماری عیناً همین کار را کرد. پس از چند هفته کار، ثابت شد که حدس او درست بوده است. ماری کشف کرد که توریم<sup>۱</sup> نیز که جسم درخشنده دیگری است، درست مانند اورانیوم پرتو می‌افشاند.

ماری، در پایان کار یک روز، همچنانکه در حیاط برای دیدن پی‌یر به طرف او می‌دوید، با صدای بلند گفت: «پی‌یر، من برای این درخشش عجیب اورانیوم و توریم نامی ساختم. رادیو اکتیویته<sup>۲</sup>!

1. Thorium

2. Radioactivity

به نظر تو این نام چطور است؟»

پی بر کوری اندیشناک این نام را تکرار کرد «رادیو اکتیویته. و اجسامی که این پرتوها را می افشانند «رادیو اکتیو» هستند. بله، من این نام را می پسندم.»

«می دانی حالا من می خواهم چه کار کنم؟»

ماری مانند کودکی که هدیه جشن تولد خود را می کشاید، خوشحال بود. «می خواهم تمام مواد معدنی را که می توانم به دست بیاورم، آزمایش کنم و ببینم کدام آنها رادیو اکتیو هستند؛ و بعد هم می خواهم با الکترومتر شدت پرتوهای هر يك از نمونه های این اجسام را اندازه بگیرم. و بالاخره می خواهم ببینم در هر نمونه چه مقدار اورانیوم یا توریم موجود است.»

اما هنگامی که ماری این کار را کرد، با رازی روبرو گشت.

يك روز همچنانکه جلو میز کار خود در اتاق دیوار شیشه ای ایستاده بود، چنین اندیشید «حتماً در يك قسمت اشتباه کرده ام، خوب می دانم که در نمونه سنگ پیچ بلند<sup>۱</sup> چه مقدار اورانیوم هست. فکر نمی کنم موجب این قدر رادیو اکتیویته که الکترومتر نشان می دهد، بشود.»

با شکیبایی آزمایش خود را، نه یکبار بلکه چندین بار، تکرار کرد. باز هم نتیجه آزمایش ها شدنی را در پرتوهای حاصل نشان داد

۱. Pitchblende ماده ای است معدنی که رادیوم و اورانیوم دارد و قهوه ای

تیره است.

که بیش از قدرت اورانیوم موجود در نمونه سنگ معدنی بود.  
 آن شب ماری هنگامی که به خانه آمد، بسیار خسته بود. لیکن  
 نمی توانست اندیشه این معما را از سر بیرون کند. موقعی که برونیابعد  
 از شام نزد او آمد، ماری در این باره با او صحبت کرد.

گفت: «من از این موضوع سردر نمی آورم. من در مورد «پیچ-  
 بلند» آزمایش می کردم و همانطور که می دانید این يك سنگ معدنی  
 اورانیوم است. در اطریش، که آن را استخراج می کنند، به نظر من اورانیوم  
 را در ساختن شیشه به کار می برند. من الان خوب می دانم که يك مقدار  
 معین اورانیوم چقدر رادیواکتیویته ایجاد می کند. اما هر بار که این



آزمایش را انجام می‌دهم، رادیواکتیویته بیش از آن است که باید باشد.»  
 برونیا اندیشناك پرسید: «و علتش را هم نمی‌دانی؟»  
 - «نه، تازه می‌خواهم درباره‌اش فکر کنم.» ماری برگشت تا به  
 روی پی‌یر که در آن نزدیکی نشسته بود، تبسم کند. «پی‌یر، نخند! من  
 جداً فکرمی‌کنم که يك عنصر شیمیایی ناشناخته باید موجب این پرتوهای  
 شدیدتر از اندازه باشد.»

پی‌یر به جلو خم شد، علاقه به موضوع چشمان او را روشن کرد،  
 و او گفت: «من نمی‌خندم، ماری. از اینها گذشته، دانشمند مانند مکتشف  
 است. موقعی که کریستف کلمب به طرف هندوستان حرکت کرد، به  
 جای رسیدن به هندوستان، قاره بزرگ و ناشناخته امریکا را یافت.»  
 برونیا گفت: «ماری! فکرتش را بکن! اگر درست فکر کرده  
 باشی و يك عنصر جدید ناشناخته را کشف کنی - این یکی از مهمترین  
 کشف‌های علمی خواهد بود که تا به حال انجام گرفته است!»

بهار پاریس بار دیگر در رسیده بود. ماری در باهداد  
یکروز یکشنبه پنجره اتاق خوابش را گشود، و  
در هوای لطیف نفسی عمیق کشید. نگاهی برفراز  
شهر که خیابانهای آنرا درختان سبز تیره نارون  
مشخص می کرد، انداخت. در فاصله ای دور  
برج باشکوه ایفل و در سراسر چشم انداز رود سن  
را با کرانه های سبز آن می دید.  
به طرف تختخواب ایرن رفت و کودك را در

بغل گرفت .

همچنانکه اورا می بوسید، بالحن شیرین مادرانه گفت: « تو حالا دیگر دختر بزرگی شده ای . امروز هشت ماه داری . فکرش را بکن ! »  
پی پر در حالیکه به درون اتاق خواب می آمد، گفت: « آه ، تو اینجایی ، عزیزم . در این فکر بودم که حضری پیش از شدید شدن گرمای روز در کنار رودخانه گردشی بکنیم . »  
ماری گفت: « بله، بیا برویم . موقعیکه برگشتیم ایرن را شستشو خواهم داد . و پیش از آنکه به آزمایشگاه بروم وقت خواهم داشت که برای ناهار فردا سبزی و چیزهای دیگر را آماده کنم . »  
پی پر تبسم کنان گفت: « امروز من می خواهم با تو به آزمایشگاه بیایم . »

ماری با تعجبی آمیخته با خرسندی گفت: « راستی ؟ ولی آخر روزهای یکشنبه که همیشه در زمینه بلورها کار می کنی و در... »  
پی پر خندید و گفت: « ماری، خیال نمی کنم هنوز هم کاملاً به اهمیت کار خودت پی برده باشی ، ولی دانشمندان دیگر از اهمیت آن آگاه شدند . حتی یکی از آنان دربارهٔ عنصر ناشناخته ای که تو فکر می کنی در سنگ «پیچ بلند» کشف کرده ای، مقاله ای نوشته است . بهمین جهت تصمیم گرفته ام آزمایشهای خود را دربارهٔ بلورها برای مدتی بکنار بگذارم و در کشف این عنصر به تو کمک کنم . »

ماری در حالیکه به کودک لباس می پوشاند گفت: « پی پر چقدر خوب می شود . »

بمزودی آماده شدند و مرد جوان، بلند قامت و ریش و وزن لاغر - اندام و بور کیسو به طرف پایین «رو دولا گلاسی» گام برداشتند. ماری کالسکه بچدرا پیش می‌راند. او و شوهرش حالت هرزن و شوهر جوان دیگری را داشتند که برای گردشی در پگاه بیرون آمده باشند. ولی موضوعی که این دو در باره‌اش گفتگو می‌کردند کاملاً فرق می‌کرد. چون ماری و پی در صد آن بودند که ببینند چگونه می‌توانند باهم در آزمایشگاه کوچک ماری کار کنند.

از آن پس در تمام یادداشتها و گزارشهایشان «ما پی بردیم» یا «ما مشاهده کردیم» می‌نوشتند. در ماه ژوئیه ماری و پی بر اطمینان یافتند که در سنگ «پیچ بلند» تنها یک عنصر ناشناخته وجود ندارد، بلکه دو عنصر است.

سرانجام که موفق به تجزیه شیمیایی یکی از این دو عنصر جدید شدند، پی بر به ماری گفت: «تو باید روی آن اسم بگذاری.» ماری لحظه‌ای اندیشید. آنگاه چنین پیشنهاد کرد: «می‌شود آنرا پولونیوم بخوانیم؟»

پی بر تبسم کرد. فهمید که ماری در انتخاب این اسم در اندیشه لهستان محبوب خود بوده است.

پاریس در آن هنگام به حد تحمل ناپذیری گرم شده بود. ماری و پی بر کلبه‌ای روستایی در بیرون شهر اجاره کردند. آنگاه در آبارتمان خود را در پاریس بستند و برای استراحت شهر را ترک گفتند.

در دهکده ایرن به تندی رشد می‌یافت. تازه می‌کوشید به تنهایی

سرپا بایستد. دلش می خواست دنبال «دی دی»، گربه و لگردی که خانواده کوری آنرا برداشته بود، بدود.

ایرن گاه جیغ می کشید «گوگولی، گوگولی، گوا» اما «دی دی» همیشه از دستهای کوچک تپلی می گریخت.

روزهای شادی بخش تابستان که با شنا، کوه نوردی و دوچرخه سواری می گذشت، فقط یک چیز بر آنها سایه می افکند. برونیا و کازیمیر تصمیم گرفته بودند پاریس را ترک کنند و بیمارستانی در کوهستان کارپات بسازند.

زمان خدا حافظی که رسید ماری و برونیا هر دو بسیار اندوهناک بودند. آن دو همیشه گذشته از خواهر، دوستان نزدیک بودند. می دانستند که دلشان برای یکدیگر بسیار تنگ خواهد شد.

ماه سپتامبر که آمد ماری تقریباً خوشحال شد چون او و پی بر می توانستند به پاریس بازگردند و به کار بپردازند. در ماه دسامبر دو دانشمند جوان توانستند اعلام کنند که دومین عنصر ناشناخته ای را که در جستجوی آن بودند، شناخته اند.

این عنصر را رادیوم نامیدند.

لیکن گفتن اینکه رادیوم وجود دارد بحثی بود و متقاعد کردن دانشمندانی که با توجه خاصی مواظب کار ماری و پی بودند بحث دیگری. اینان می گفتند که اگر واقعاً چنین چیزی به اسم رادیوم وجود دارد، آنان می خواهند آنرا ببینند و وزنش را بسنجند.

ماری به پی برگفت: «ناچاریم املاح اورانیم تهیه کنیم.»



ماری مشتبی از سنگ معدنی تیره مایل به قهوه‌ای بیرون آورد .

پی بر سرش را جنباند . بعد گفت: «ولی آنوقت خیلی سنگ «پیچ-بلند» احتیاج داریم ، چندین تن . هر گز استطاعت خرید آنرا نخواهیم داشت . صبر کن بینم . یادت می آید یکبار گفتمی که در معادن اطیش اوزانیوم را برای ساختن شیشه استخراج می کنند . آنچه از این «پیچ بلند» می ماند بدرد معدن کاران نمی خورد . شاید بتوانیم مقداری از آنرا به قیمت ارزان به دست بیاریم . بیا امتحان کنیم .»

همین که ماری و پی بر در مورد نقشه خود تصمیم گرفتند ، در اجرای آن لحظه ای وقت تلف نکردند . در بامداد یکروز ارابه بزرگ پر از کیسه های «پیچ بلند» در حیاط مدرسه فیزیک توقف کرد . ماری و پی بر به طرف ارابه دویدند .

ماری از پی بر خواهش کرد: «اوه، طناب را ببر و یکی از کیسه ها را باز کن تا نگاهی به «پیچ بلند» خود بیندازیم .»

پی بر که از هیجان خنده اش گرفته بود یکی از کیسه ها را باز کرد . ماری باشعف دستش را توی کیسه فرو کرد . مشتی از سنگ معدنی تیره مایل به قهوه ای بیرون آورد . در ضمن پی بر به راننده گفت کیسه ها را به انباری که در طرف دیگر حیاط بود ببرد .

این انبار کهنه تنها جای بزرگ و مناسبی بود که توانسته بودند برای خود پیدا کنند . کف آن خاکی بود و دیوارهای گچی آن تبله کرده بود . موقعیکه باران می آمد سقف آن چکه می کرد . گرمای این کارگاه را فقط یک بخاری آهنی فرسوده و زنگ زده تأمین می کرد . ولی البته در آنجا یک نخته سیاه و چنسد میز کهنه بود و سقف انبار هم پنجره ای

غبار گرفته داشت .

ماری وپی بر دستگاہهای خود را از کار گاه کوچک به انبار منتقل کرده بودند ، اکنون مشتاق بودند که کار را شروع کنند . اگر می دانستند که برای یافتن آنچه در جستجویش بودند باید تن به چهل و پنج ماه کار طاقت فرسا بدهند ، شاید تا این حد اشتیاق نشان نمی دادند .

در این گیرودار چندین چیز اتفاق افتاد . مادر پی بر مرد و پدر او ، د کتر کوری سالخورده ، آمد که با پی بر و ماری زندگی کند . مردی بود بلند قامت که چشمان آبی جاننداری داشت . هر وقت به مباحثه ای - که اغلب گفتگویی آرام بود - می پرداخت ، چشمانش تند می و خشونت می یافت . اما او روح محبت بود و ایرن کوچک را می پرستید .

موقعی که دخترک تقریباً سه ساله بود ، خانواده کوری به خانه کوچک يك طبقه ای در بولوار کلرمان کوچ کردند . این خانه را پرده ای از درختان بلند و قطور از خیابان جدا می ساخت . در پشت خانه باغچه ای آرام قرار داشت . در اینجا ایرن می توانست زیر نگاه چشمان مواظب پدر بزرگش دور از هر گونه خطری بازی کند ، چون ماری از ساعت نه با ماداد تا تاریکی شامگاه مشغول بود .

روزهای پیاپی در حیاط بی حفاظ و باد گیر مدرسه می ایستاد و با میله آهنی درازی مواد شیمیایی جوشان را بهم می زد به این امید که روزی املاح رادبوم بدست آورد . مواد شیمیایی را با هم می آمیخت ، آنها را جدا می کرد و تنگهای بزرگ را با مواد عجیبی که او و پی بر در باره

آنها مطالعه می کردند، پرمی کرد .

پس از قریب سه سال حتی پی بر که در داخل انبار کار می کرد به  
نومیدی گرایید .

یک روزماری که کارش را برای مدت طولانی تری متوقف کرده  
بود تا فرصت رفتن تو و نوشیدن یک فنجان چای را با شوهرش داشته  
باشد ، پی بر به او گفت: « ماری ! ماری ! تو نمی توانی همین طور ادامه  
بدهی . تهیه کردن رادیوم در این انبار کهنه که همیشه یا خیلی گرم  
است یا خیلی سرد سالها طول خواهد کشید . ممکن است هرگز موفق  
نشوی . چرا دست از این کار برداری و همان مطالعه خودت را در-  
باره رادیو اکتیویته ادامه ندهی ؟ »

ماری با سر سختی گفت : « نه ، من کار را ادامه خواهم داد تا  
رادیوم را به دست بیاورم . » و با حالتی خیال پرورانه افزود : « نمی دانم  
این رادیوم چه شکلی است . »

پی بر تبسم کنان گفت: « شاید رنگ زیبایی داشته باشد . »

ماری زمزمه کرد: « من باید آن را به دست بیاورم . من باید . . . »

در تاریخ و روشن یک شامگاه ماه مه سال ۱۹۰۲ ماری و پی بر  
از کارگاه قدم زنان به خانه بازمی گشتند . سراسر روز را به سختی کار  
کرده بودند اما سرهاشان افرشته و گامپاشان سبک بود . ایرن کوچک  
که در این هنگام چهار ساله بود دوان دوان به پیشباز آن دو آمد . با  
شیوه بیان کود کانه خود به جای « مادر » صدا زد « ما ، ما » و خود را  
میان بازوان مادرش افکند .

ماری كودك را در آغوش کشید و دست او را گرفت و به درون خانه رفت . بزودی غذا را روی میز گذاشت و خانواده كوچك برای صرف شام نشستند . دكتر كوری پیرسینه بند ایرن را بسته بود. دخترك سر گرم برچیدن دانه های ریز روی كيك خودش بود .

ماری نگاهش را به پی بر که در آن طرف میز بود انداخت . چشمان کبودش می درخشید . پی بر رویش را به پدرش که مقابل ایرن نشسته بود کرد و گفت: «پدر! ماری می خواهد چیزی به شما بگوید . چیزی که می خواهیم پیش از هر کس دیگر شما آن را بدانید.»

دکتر پیر با کنجاوی به ماری نگاه کرد: «بله؟ موضوع چیست

عزیزم؟»

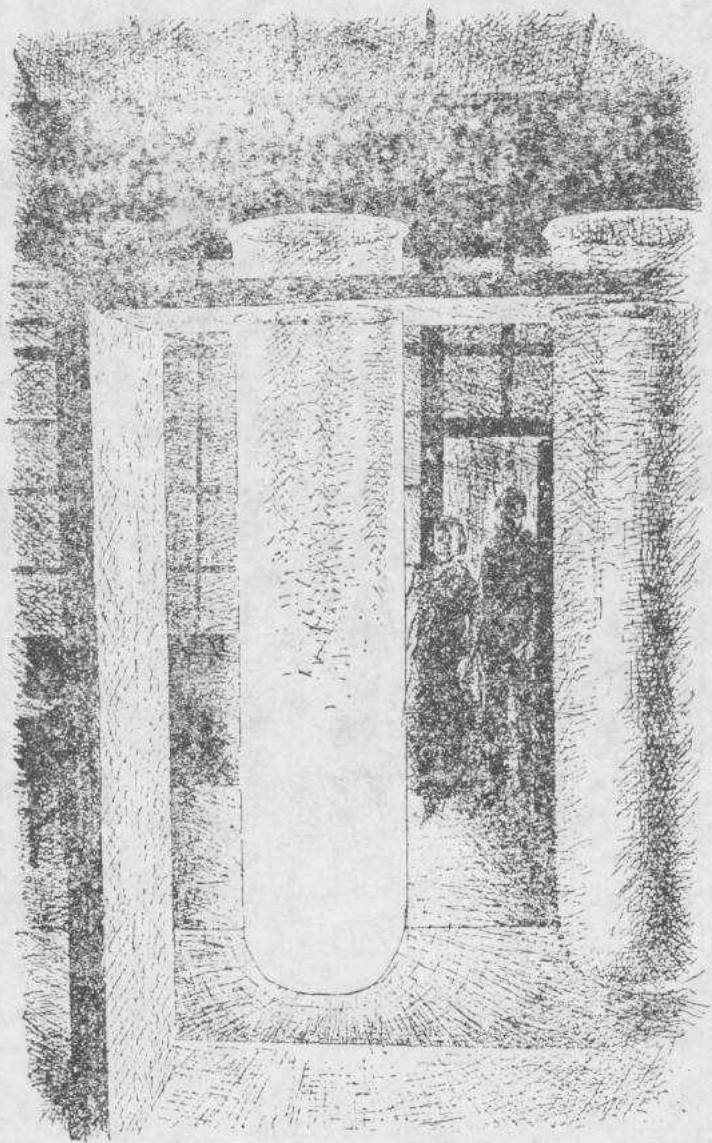
ماری پیرزمنده اعلام کرد: «کار را به انجام رساندیم! بالاخره

املاح رادپوم را بدست آوردیم!»

دکتر کوری پیر اظهار داشت: «ماری! به هر دوی شما تبریک می گویم.» از روی صندلی برخاست و آمد و هر دو گونه ماری را بوسید. بعد پسرش را نیز در آغوش گرفت.

اندک زمانی بعد از شام ماری ایرن را به رختخواب برد. مقدمه خفتن كودك مقداری توی وان شلپ شلپ کردن بود و چندبار خواهش کردن که «آنقدر زود از پیشم نرو» و بالاخره «ما .... يك لیوان آب به من می دهی؟»

سرانجام ایرن به خواب رفت . پدرپی بر هم زود خوابید، موقعی که ماری به اتاق نشیمن برگشت دید که پی بر بی آرام قدم می زند .



لیکن اکنون انبار کهنه زیبا شده بود .

ماری روی صندلی کهنهٔ چوب ماهون نشست و به دوختن پیش بندی که برای ایرن درست می کرد ، پرداخت . اما نمی توانست حواسش را روی دوختن متمرکز کند و دوباره سوزن به انگشتش فرو رفت . سرانجام خیاطی را کنار گذاشت و به پییر نگاه کرد .

گفت: « برمی گردیم به . . . »

پییر موافقت کرد « بله ، برویم . »

ماری احتیاج نداشت که جمله اش را تمام کند . هر دو مشتاق بودند که به آزمایشگاه برگردند .

در حیاط تیرهٔ مدرسه بار دیگر پییر در قراضهٔ انبار کهنه راپاز کرد . آن دو به درون کارگاه تاریک رفتند .

لیکن اکنون انبار کهنه زیبا شده بود . چون ذرات گسرنبهای رادبوم درخشان و آبی رنگ مانند عقربه های فسفری ساعت در شب ، ولی خیلی درخشان تر ، در تاریکی پرتومی افکند .

## يك تصمیم مهم

شبی که ماری و پی‌یر برای دیدن رادیوم خود به کارگاه برگشتند گذشت و بامداد آمد. ماری شادمان پشت میز نشست تا این خبر را برای پدرش بنویسد. می‌دانست که او خوشحال خواهد شد، چون استاد سالخورده با علاقه فراوان از جزئیات کار دخترش آگاهی یافته بود. چند روز بعد ماری پاسخ نامه‌اش را دریافت کرد. پدرش بی‌اندازه شاد شده بود. متأسفانه بیمار بود

و گفته بود که توانایی سفر به پاریس را برای مشاهده آن عنصر شگفت-انگیز و نویافته ندارد. ولی خبر خوش ماری در بهبود حال او مؤثر افتاده است.

آنگاه مصیبت ضربه‌اش را فرود آورد. ماری از برادرش ژوزف تلگرافی دریافت کرد، که در آن نوشته بود بیدرتنگ به ورشو بیاید. پدرش در حال احتضار بود.

ماری با اولین ترن پاریس را ترک کرد. لیکن سفر او تقریباً سه روز طول کشید. هنگامی که به خانه ژوزف رسید، پدرش زندگی را بدرود گفته بود.

ماری در آغوش برونیا به زاری گریست و گفت: « اصلاً نباید در پاریس می‌ماندم. همیشه از من می‌خواست که به وطن برگردم و نزد او باشم. »

برونیا در حالی که گیسوان بور خواهرش را نوازش می‌کرد بالحنی تسلی‌آمیز گفت: « مانیا، این‌طور فکر نکن. پدرمان به تو خیلی افتخار می‌کرد. اورانیوم را که کشف کردی او بی‌اندازه خوشحال شده بود. » این تسلی ماری را اندکی آرام کرد. ولی هنگامی که به پاریس بازگشت، زن جوان رنگ‌پریده و خسته‌ای بود. ضربه و اندوه مرگ پدرش، که در پایان چهار سال کار و زحمت اتفاق افتاده بود، ماری را فرسود. علاوه بر آن تدریس در یک مدرسه دخترانه را در بخش سور<sup>۱</sup> آغاز کرده بود. ناگزیر بود که هفته‌ای چندین بار با ترن

به آنجا برود. لیکن ناگوارتر از همه اینها نگرانی او به خاطر پی بر بود. پی بر به منظور تأمین درآمد بیشتر به تدریس فیزیک در یکی از شعبه‌های سوربن پرداخته بود. او نیز بسیار خسته و فرسوده بود و اغلب درد می‌کشید. ماری به وحشت افتاده بود که مبادا این درد ناشی از بیماری و خیمی باشد.

يك روز که پی بر بیش از همیشه خسته به نظر می‌رسید ماری به او گفت: «پی بر ما... ما بدون وجود یکدیگر نمی‌توانیم زنده بمانیم، مگر نه؟»

پی بر گفت: «چرا». ولی بعد به او نگاه کرد و گفت: «تواشتمباه می‌کنی. هر اتفاقی که بیفتد حتی اگر انسان مجبور باشد مثل بدن بی‌جان زندگی کند، باز هم باید دست از کار بردارد.»

اکنون دیگر کاری وقفه برای ماری و پی بر بسیار دشوار می‌شد. اعلام کشف رادیوم به توسط آن هیجان فراوانی میان دانشمندان سراسر جهان به وجود آورد. تا آن زمان اعتقاد بر این بود که جهان از موادی معین خلق شده است. تصور می‌شد که این مواد یا عناصر از ذرات خاصی درست شده است که ماهیت آن هرگز تغییرپذیر نیست.

در این زمان ماری و پی بر ثابت کرده بودند که بعضی از این ذرات یا اتمها همواره در حال تغییر است.

پرتوهای عجیبی که هانری بکسلر نخستین بار در اورانیوم مشاهده کرده بود ناشی از همین خرد شدن ذرات بود. و هنگامی که به اندازه کافی ذراتی از اتم اورانیوم جدا گردید، اتم جدا شده دیگر

اورانیوم نبود . بعد از گذراندن چندین مرحله تبدیل به اتم رادیوم شده بود . این جریان خردشدن ذرات هرگز متوقف نمی شود . اتم رادیوم نیز به موقع خود به اتم پولونیوم تبدیل می گردد . این اتم هم تغییر می کند و سرانجام به سرب مبدل می شود .

این که کسان زیادی به دیدار خانواده کوری می آمدند و در کار ایشان وقفه می انداختند ، علت دیگری هم داشت . معلوم شده بود که از رادیوم می توان استفاده های زیاد کرد . به وسیله رادیوم می شود الماس اصل را از الماس بدل باز شناخت . رادیوم حرارتی پس می دهد که ممکن است روزی به جای ذغال یا نفت مصرف شود . همچنین مورد استعمال دیگری دارد که از همه مهمتر است .

یک روز بعد از ظهر شخصی به کارگاهی که ماری و پی بر در آن کار می کردند آمد . این شخص پروفیسور هانری بکرل بود که برای این خانواده دوست خوبی شده بود .

هانری بکرل پرسید: « فکر می کنید این رادیوم شما با من چه کرده باشد ؟ به جیب جلیقه ام نگاه کنید ! یک لوله رادیوم گذاشته بودم توی آن . جلیقه ام را سوزانده و پیراهنم را سوراخ کرده ، ضمناً خودم را هم سوزانده است ! »

ماری و پی بر خندیدند ، پی بر گفت : « ما تمام اوقات می سوختیم . بعد از دو هفته تاول می زند ، دو هفته دیگر هم طول می کشد تا خوب شود . »

پروفیسور بکرل حیرت زده پرسید : « راستی شما از اثری که این

تشعشع ممکن است روی بدن تنان داشته باشد نمی ترسید؟ آنقدر از نزدیک  
 با رادیوم کار کردن ممکن است به سلامت شما لطمه بزند. «  
 هاری شانه هایش را بالا انداخت و آرام گفت: «این فرصتی است  
 که ما نباید از دست بدهیم.»



پی بر گفت: «بله، از این بابت نباید نگران باشیم. من می خواهم  
 بفهمم که این پرتوهای پر قدرت بر اشخاصی که بیماریهای پوستی و غده  
 دارند چه تأثیری می کند.»

بکرل سرش را با قدرت جنباند « مقصودت این است که اگر رادیوم بتواند پوست سالم را بسوزاند ، پوست مبتلا به بیماری را هم می‌تواند بسوزاند . به نظر من باید حتماً این کار را بررسی کنی . »

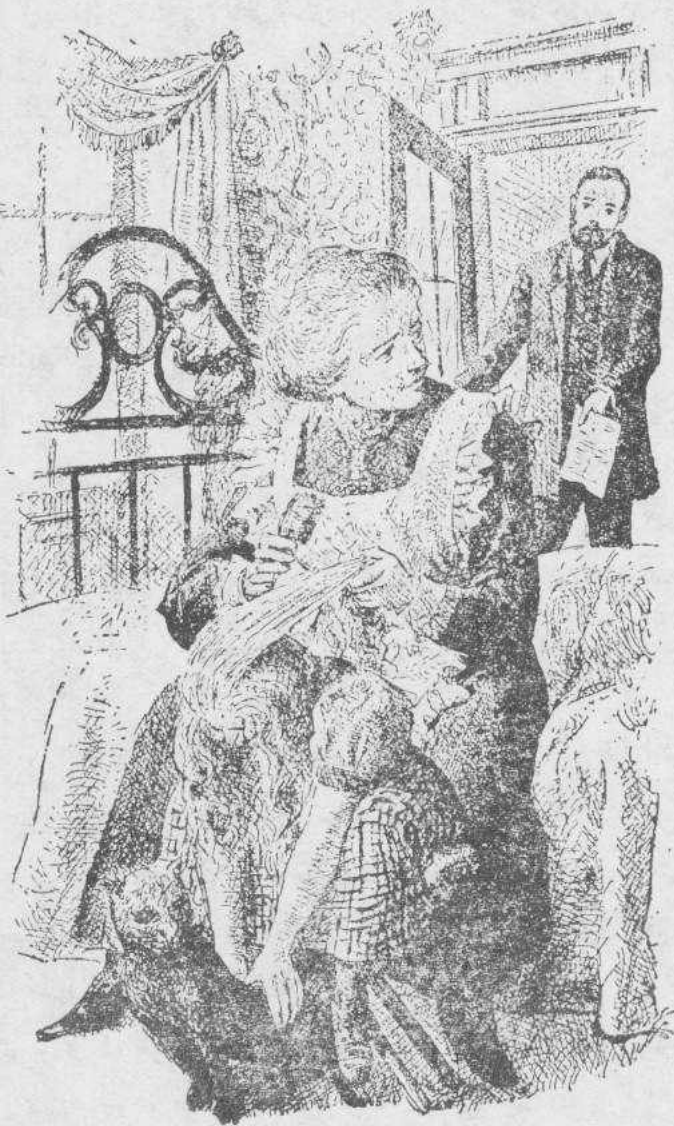
دیری نگذشت که پی‌یر و چند دانشمند دیگر حیوانات بیمار را با رادیوم معالجه کردند . موقعی که می‌توانستند جانوران را درمان کنند بسیار شادمان شدند . در نتیجه آزمایشهای خود دریافتند که رادیوم را می‌توان برای معالجه بعضی از انواع سرطان بکار برد .

اکنون ارزش رادیوم بالا رفته بود . بهای یک گرم آن هفتصد و پنجاه هزار فرانک طلا بود . در سراسر اروپا و در انگلستان و امریکا بسیاری از مردم اشتیاق تولید این فلز نایاب را ، که تا این حد ارزش یافته بود ، داشتند .

یک روز نامه‌های خطاب به پی‌یر کوری آمد ، این نامه از طرف چند بازرگان شهر بوفالو واقع در کشورهای متحد امریکا فرستاده شده بود . پی‌یر آن را با دقت خواند . آنگاه نامه را برداشت و نزد ماری که در اتاق خواب بود رفت .

ماری می‌گوشید ایرن پنج ساله را بیحرکت سرپانگه دارد تا بتواند گیسوان خرمایی روشن او را برس بزند . اما ایرن بیشتر دلش می‌خواست دی‌دی گربه سیاه و سفید را قلقلک بدهد .

پی‌یر گفت : « ماری می‌خواهم درباره موضوعی با تو صحبت کنم . موضوع مهمی که درباره رادیوم پیش آمده است . »



ماری می گوئید این پنج ساله را بی حرکت سر با نگاه دارد .

ماری بدچهرهٔ لاغر و مهربان او نظر انداخت و دید که او مضطرب است . به دخترک که چشمان درخشان داشت گفت : « ایرن ، پس بدو برو ، من که از پس تو بر نمی آیم . »

ایرن با فریاد پیروزی ، خودش را روی « دی دی » انداخت . گربه را میان بازوان کوچک و تپالی خود گرفت . هر دو مانند توله سگ و بچه گربه‌ای که با هم بازی کنند ، روی تخت خواب بزرگ غلتیدند .

ماری خنده کنان دنبال پی‌یر به اتاق نشیمن رفت .

پی‌یر در حالیکه پشت میز خود می نشست به او گفت : « این نامه از طرف چند نفر امریکایی آمده است ، می خواهند روشی را که تو برای تهیهٔ املاح رادیوم خالص از سنگ معدنی « پیچ بلند » به کار برده‌ای به مهندسان آنها بگوئیم . آنها هم می خواهند روش این کار را یاد بگیرند . »

ماری آهسته گفت : « خوب ؟ » هنوز در این فکر بود که چه چیزی می تواند موجب اضطراب پی‌یر شده باشد .

پی‌یر سخنش را دنبال کرد « هم می توانیم اطلاعاتی را که خواسته‌اند به آنها بدهیم ، هم ... » لحظه‌ای مکث کرد « هم می توانیم با مطالبهٔ حق خود این اطلاعات را به آنها بفروشیم . از اینها گذشته این تو بودی که طریقهٔ بدست آوردن رادیوم از « پیچ بلند » را پیدا کردی . و تنها من و تو هستیم که این طریقه را می دانیم . »

اکنون ماری هم مضطرب شده بود . « ولی پی‌یر ، با اینکه این

كشوف را ما كرده‌ايم، مگر متعلق به همه جهان نيست؟ راديو م بايد براي درمان بيماريهاي دردناك مصرف شود. آيا ما حق داريم از بابت آن پول بگيريم؟»

پي‌ير موقرانه گفت: «شايد حق نداشته باشيم. ولي ماري، در عين حال نبايد فراموش كنيم كه زندگي سختي را مي‌گذرانيم. پول نداريم كه يك آزمايشگاه مخصوص بسازيم. ضمناً بايد به فكر آينده‌اين كوچولو هم باشيم. اگر هر بار كه طريقه توليد راديو م از «پيچ بلند» را به كسي مي‌گوئيم مبلغ معينی دريافت كنيم، به زودي ثروتمند خواهيم شد. ماري لحظه‌اي خاموش نشست آنگاه از روي صندلي برخاست و به طرف پنجره رفت، سرانجام گفت: «پي‌ير، حتي اگر تمام عمر هم فقير بمانيم، باز هم نمي‌دانم چطور مي‌شود براي اطلاعاتي كه اين مردم مي‌خواهند پول بگيريم. اين كار مخالف با روح علمي است.»

پي‌ير هم برخاست و به كنار او رفت، دستش را روي شانه او گذاشت و گفت: «راست مي‌گويي، اين كار مخالف با روح علمي است. ولي من مجبور بودم مطمئن شوم كه تو هم اين طور فكر مي‌كني.»

ماري گفت: «اوه، البته پي‌ير، البته.» اكنون از اينكه تصميم خود را گرفته بودند خوشحال بود. «پس تو امشب براي مهندسان امريكايي نامه خواهی نوشت؟»

پي‌ير گفت: «بله همه اطلاعاتي را كه مي‌خواهند به آنها خواهيم داد.» شادمانه اظهار داشت: «نگاه كن تمام درختهاي شهر قطور و سبز شده‌اند.»

ماری ، بیا با هم ...»

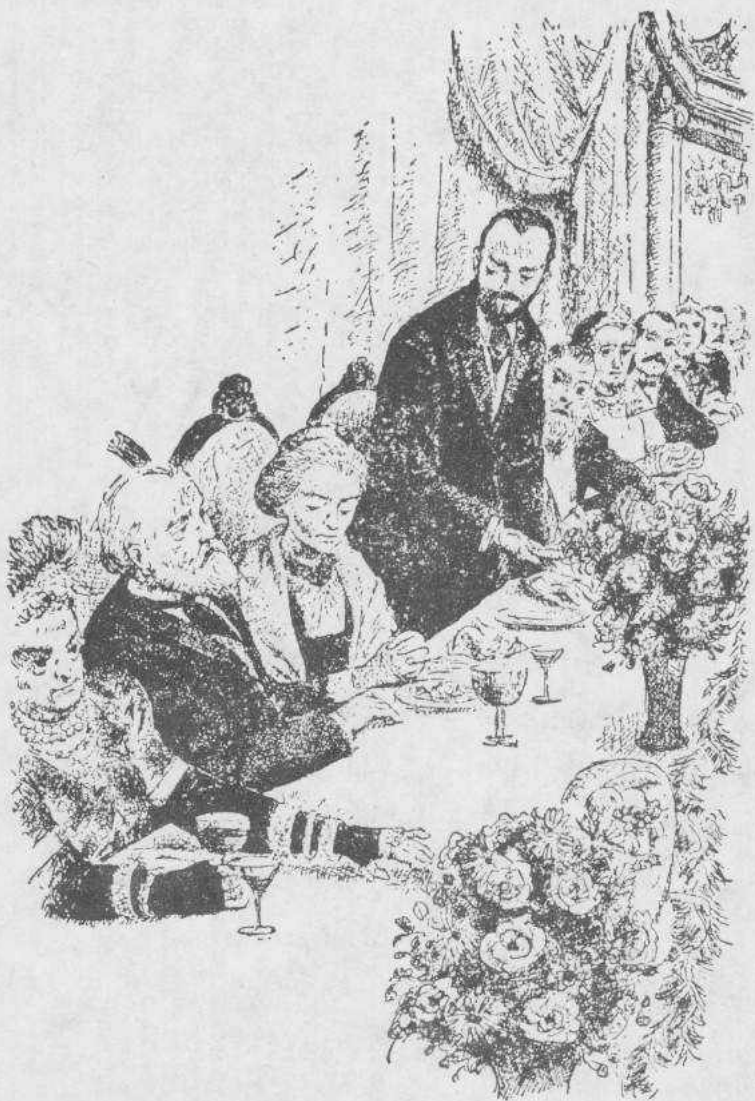
ماری خنده‌ای کرد و گفت : « بله ، حاضرم ! »

نیم ساعت بعد ماری و پی‌یر کوری دو چرخه‌هاشان را باد کردند ،  
سوار شدند و مانند دو کودکی که از مدرسه بیرون بیایند ، راه جنگل را  
پیش گرفتند .

## يك سكه برآي ايران

ماری کوری ، که پیراهن شب ساده و تیره -  
 رنگی برتن داشت ، به پایین میز درازمهمانی  
 نگاه انداخت . خانمهایی که برای صرف شام  
 بین آقایان نشسته بودند ، خود را با چنان  
 گوهرهایی آراسته بودند که ماری نمی توانست  
 چشم از آنها بردارد .

ولی با اینکه ماری جواهری با خود نداشت ،  
 چشمان همه به او دوخته شده بود . این مهمانی



این مهمانی را به افتخار او و بی بی برپا کرده بودند .

را به افتخار او ویی بر برپا کرده بودند. آن دو به دعوت انجمن سلطنتی<sup>۱</sup> به انگلستان آمده بودند. این گروه دانشمندان گرانمایه از پی بر کوری خواهش کرده بودند که در باره رادیوم برای آنان سخنرانی کند.

سخنرانی او با پیروزی عظیمی روبرو شده بسود. و اکنون همه کس در لندن آرزوی دیدار پروفیسور و مادام کوری و پذیرایی از آندو را در مهمانیها و ناهارها داشت.

ماری رویش را به طرف لرد کلوین<sup>۲</sup>، دوست دانشمند، که پهلوی او نشسته بود، برگرداند و بدو گفت: «همه بی اندازه محبت دارند. من ویی بر عادت نداریم که به خاطر ما های و هو راه بیفتند. به ندرت اتفاق می افتد که ما بیرون برویم. اصلاً بنظر نمی آید که وقتش را داشته باشیم.» لرد کلوین تبسم کنان گفت: «می فهمم چه می گویند. ولی فراموش نکنید که شما الان بانوی بسیار مشهوری هستید. شما اولین زنی هستید که تا به حال به جلسات رویال انیستیتوشن دعوت شده است. در واقع باید بگویم که شما همین الان یگانه بانوی دانشمند نامدار جهان هستید.» موقعیکه لرد کلوین این سخن را گفت. ماری اندکی یکه خورد. او خود را مشهور حس نمی کرد. و نمی خواست مشهور باشد. شهرت باعث اتلاف وقت او می شد. نگاهی به پی بر انداخت.

پی بر تازه از گفتار مهمی در باره رادیوم فارغ آمده بود. اکنون به پرسشهای دانشمندان نامدار یکه نزدیک او نشسته بودند، پاسخ می داد.

1. Royal Institution

2. Lord Kelvin

حتی با همان لباس شب سیاه رنگ باخته‌ای که بر تن داشت به نظر ماری برجسته‌ترین مرد حاضر در آن اتاق بود .  
 هنگامیکه با کالسکه به هتل خود باز می‌گشتند ، پی‌یر خنده آرامی سرداد .

ماری از او پرسید : « عزیزم به چه داری می‌خندی ؟ »  
 پی‌یر به او گفت : « دیدم داری به جواهر خانمها نگاه می‌کنی . من هم به آنها نگاه می‌کردم . اما نه با آن همه تحسینی که تو نگاه می‌کردی . خودم را سرگرم بازی کوچکی کرده بودم . می‌خواستم حدس بزنم که هر گردن‌بند و دستبند چقدر می‌ارزد . و اگر آنقدر پول می‌داشتم ، آزمایشگاهی که با آن می‌ساختم چقدر بزرگ می‌توانست باشد . » خندید و سخنش را ادامه داد : « می‌دانی ، ماری ، هنوز خبری نشده ، صاحب يك رشته ساختمان به بزرگی دانشگاه سوربن شدم ! »

ماری هم خندید ، ولی بامهربانی دست او را نوازش کرد و آه کشید « پی‌یر ، تو باید آزمایشگاهی را که مدت درازی است آرزوی تو را داری ، بدست بیاری . همه این اختراعات بسیار شیرین است ، ولی يك محل مناسب که بتوانیم در آنجا کار کنیم خیلی بیشتر به درد ما می‌خورد . بالاخره روزی آنرا بدست خواهیم آورد ، نه ؟ »

پی‌یر گفت : « بله ، مطمئنم که بدست خواهیم آورد . »

در ماه نوامبر ، چند ماهی پس از بازگشت به پاریس ، پی‌یر سفر دیگری به لندن کرد . این بار برای دریافت مدال دیوی رفته بود .

این مدال افتخار از طرف انجمن سلطنتی لندن<sup>۱</sup> به پی‌یر و ماری اعطاء شد .

هنگامیکه به‌رطن بازگشت، ماری و ایرن خردسال از او در جلو در آپارتمان دیدار کردند . ایرن که به او گفته شده بود که پدرش با جایزه‌ای به‌خانه می‌آید ، باهیجان جست و خیز می‌کرد .

پس از آنکه پی‌یر او را از زمین بلند کرد و چهره‌اش را بوسید ، دخترک داد کشید «بابا ، بگذار بینمش ، بگذار بینمش !»  
پدرش بناکرد به جستجو در چمدانی که بدست داشت و بعد گفت :  
« آنرا کجا گذاشته‌ام ؟ مطمئنم که آنرا با خودم آوردم ، این طور فکر می‌کنم . »

« همین نیست، پی‌یر ؟ » ماری يك بستهٔ نسبتاً سنگین را که روی میز زیر کلاه پی‌یر بود ، برداشته بود .

« بله ، همین است . » پی‌یر بسته‌بندی را گشود و در چرمی جعبه را بلند کرد . مدال طلای سنگینی را از توی آن درآورد که این نامها روی آن‌کنده شده بود : « پی‌یر و ماری کوری . »

ایرن داد کشید « به ، چه سکهٔ طلایی گنده‌ای ! خیلی قشنگ است . نه ، ما ؟ »

ماری جواب داد : « بله ، خیلی قشنگ است ، ولی ما با این چه کار می‌توانیم بکنیم ؟ »

پی‌یر اظهار داشت : « شاید بتوانیم آنرا به‌جای وزنه‌ای برای نگاهداری

کاغذها به کار بریم . یا آنکه به دیوار آویزان کنیم .  
مدال را برداشت تا ببیند اگر آنرا روی نمای بخاری بگذارد  
چگونه به نظر می آید . مدال از دستپایش بیرون لغزید و با صدای  
خفهای بر کف اتاق افتاد .

ایرن پرید آنرا برداشت و روی برجستگی کلمات آن دست کشید.  
بعد با نشاط خندید و بنا کرد آنرا مثل طوقه روی قالی غلتانیدن .

تبسمی شاد بر چهره آرام پی بر کوری لغزید . به ماری گفت :  
« می بینی ، ایرن از اسباب بازی تازه اش خوشش آمده . پس بالاخره  
مورد استفاده ای برای مدال پیدا کردیم . »

هنوز ستارگان افتخار ، افزون تر و درخشان تر ، در آسمان زندگی  
خانواده کوری می دمید . و یک ماه بعد بزرگترین افتخار به آنان روی  
آورد . در دهم ماه دسامبر ۱۹۰۳ آکادمی علوم استکهلم<sup>۱</sup> ، سوئد  
اعلام داشت که جایزه بزرگ نوبل در فیزیک به هانری بکرل و پی بر  
و ماری کوری اعطاء شده است .

ماری شادمان بود . چون جایزه نوبل جایزه ای نقدی به مبلغ  
صد و چهل هزار فرانک بود . از این مبلغ هفتاد هزار فرانک به پی بر و  
ماری تعلق می گرفت .

ماری ، در بامداد سرد ژانویه که چک بوسیله پست از سوئد  
رسید ، گفت : « خوب ، پی بر ، حالا دیگر می توانی از تدریس در مدرسه  
فیزیک دست برداری ، و دیگر تا این حد خودت را خسته نخواهی کرد .

1. Academy of Science, in Stockholm

پی‌یر امیدوارانه افزود : « ضمناً می‌توانیم يك دستیار آزمایشگاه هم استخدام کنیم . ماری ، توهم باید از کاری که در مدرسهٔ سورداری دست بکشی . »

ماری درحالی که با سماجت سرش را تکان می‌داد ، گفت : « نه ، من از عهدهٔ تدریس برمی‌آیم . » و با کمرویی پرسید : « راستی پی‌یر ، اگر مقداری پول برای برونیا بفرستم بد نیست ؟ به اسم قرض . آخر الآن که دارند بیمارستان می‌سازند خیلی به پول احتیاج دارند . » پی‌یر گفت : « البته ، موافقی که منمهم کمی پول برای کمک به برادرم بدهم ؟ »

« معلوم است ، پی‌یر . شاید منمهم اتاق ایرن را تعمیر کنم ، احتیاج به تعمیر دارد . »

پی‌یر بروی همسر بورکیسو و لاگراندامش تبسم کرد و پرسید : « تو يك پیراهن شب نو نمی‌خواهی ؟ لباسهای شب به تو خیلی خوب می‌آید . »

ماری اعتراض کرد : « اوه ، نه . پیراهن ابریشمی سیاهم هیچ عیبی ندارد . ما نباید پول را احمقانه خرج کنیم . »

داشتن پول و خرج کردن آن دلپذیر بود . لیکن در آخر سال ۱۹۰۴ اتفاقی افتاد که برای ماری و پی‌یر از همهٔ افتخارات و جایزه‌هایی که نصیبشان شده بود ، ارزش بیشتری داشت . در ششم ماه دسامبر يك خواهر برای ایرن به جهان آمد . ایو<sup>۱</sup> کوچولو چشمان آبی درشت

و موی انبوه و سیاه داشت . ایرن که اکتسون هفت ساله بود به کنار  
گهواره آمد تا به نوزاد بنگرند .

مادرش آهسته گفت : « ایرن خواهر کوچولویت خوشگل نیست؟ »

ایرن گفت : « چرا ، ما . مثل يك عروسك کوچولو است . ما ،

برای من موز می آوری ؟ »

ماری خندید و موهای ایرن را ژولیده کرد . به او گفت : « به زودی

برایت موز می آورم . ولی تو حالا باید در مواظبت از ایو کوچولو بمن

کمک کنی . »

در آن سال يك چیز دیگر برای خانواده کوری شادی آورد . پی بر

در دانشگاه سوربن استاد رشته فیزیک شد . در این هنگام می بایست يك

آزمایشگاه جدید و سه دستیار می داشت . بالاتر از همه ، قرار شد که

ماری ریاست آزمایشگاه او را با حقوق سالانه ای به مبلغ دو هزار و

چهار صد فرانک بر عهده بگیرد .

آزمایشگاه جدید ، واقع در کوی کوویه<sup>۱</sup> از انباری که قبلاً در

آن کار می کردند ، بهتر بود . همین که فرصتی دست داد پی بر و کوری

همه دستگاہها و لوازم خود را به آزمایشگاه جدید بردند و همه چیز را

مرتب کردند . آنگاه پی بر گفت : « بیا يك بار دیگر برگردیم . »

آن دو به حیاط گلناک برگشتند . پی بر آهسته به در کهنه انبار

فشار آورد و آن را باز کرد و به درون رفتند .

پی بر همچنانکه به بخاری آهنی زنگ زده ، کف خاک انبار و

سقف شیشه‌ای غبار گرفته نگاه می‌کرد ، گفت : « ما ساعت‌های درازی را در اینجا صرف کار پرزحمت کردیم ، اینطور نیست ؟ »  
 ماری گفت : « چرا ، ولی کار مفیدی بود ، پی‌یر . ضمناً ما اینجا خیلی شاد و خوشبخت بودیم . »



چند لحظه بعد با هم از انبار کهنه بیرون آمدند ، و پی‌یر برای آخرین بار در قراضه را پشت سرخودشان بست .

## کوشش خواهیم کرد

ماری و پی بر در سن رمی<sup>۱</sup>، در دره شوز<sup>۲</sup> که از پاریس چندان فاصله‌ای نداشت، یک کلبه آرام روستایی اجاره کرده بودند. تعطیلات عید پاک<sup>۳</sup> را با ایرن و ایو کوچولو - و برای نخستین بار با یک خدمتکار - در اینجا گذراندند. سپیده با امداد یکشنبه با تازگی و روشنی دمید.

---

1. St. Remy

2. Chevreuse

۳. Easter یا Paques (به فرانسه) عید قیامت حضرت مسیح.

همه زود از خواب برخاسته بودند. آنان را ایو، که اکنون چهارده - ماهه بود و در بامداد حاضر نشده بود در بستر بخوابد، بیدار کرده بود. پس از صرف صبحانه خوبی که شامل سوسیس، شیر و نان تازه پخت دهکده بود، پی‌یر چنین پیشنهاد کرد:

« ماری، یکی از روزهای خوب آوریل است. بیابرویم بادو چرخه گشتی بزیم. خدمتکار از ایرن و ایو نگهداری می‌کند. »  
ایرن داد کشید: « ما، منم می‌خواهم بیایم! من دو چرخه سواری خوب بلدم. شما خودتان اینطور گفتید. »

ایو کوچولو، که تلوتلو خوران به طرف مادرش می‌رفت، جیغ زد: « ما، ما! » نمی‌دانست که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. ولی چنانچه ایرن می‌خواست چنین کاری بکند، ایو هم می‌خواست.

ماری هر دو کودک را میان بازوان خود گرفت و شادمانه گفت: « خیلی طول نخواهد کشید. » و به آن دو اینطور قول داد: « موقعی که بر گشتیم همه برای شیر به خانه دهقان خواهیم رفت. »

پی‌یر گفت: « تو هم روی دوش من سوار خواهی شد، ایو. »  
ایرن داد زد: « عالی است! منم می‌توانم تور پروانه‌گیری خودم را بیاورم؟ »

در سن هشت سالگی ایرن علاقه فراوانی به گردآوری پروانه‌ها پیدا کرده بود.

مادرش گفت: « البته که می‌توانی. ولی تو تا موقعی که من و پدرت برنگشته‌ایم باید از خواهر کوچولویت مواظبت کنی. »

ایرن گفت: « مواظبت می کنم ، ما . »

ماری و پی‌یر بر دوچرخه های خود سوار بودند و تنبلانه در يك جاده روستایی پا می زدند و صدای ناقوسهای کلیسا از دور می آمد . ماری در بلوز سفید و آزاد و دامن گشاد، تقریباً به يك زن جوان روستایی شباهت یافته بود . پی‌یر ، که در کنار او دوچرخه می راند ، پیراهنی تیره رنگ و شلواری کهنه پوشیده بود و کلاه می مندرس و از شکل افتاده بر سر گذاشته بود . مدتی با سکوت پیش رفتند . آنوقت ماری گفت :

« پی‌یر ، به این آلاله ها نگاه کن ! بیا مقداری از این گلها بچینیم . »

از دوچرخه ها پایین آمدند و با زانو به چمنزار آنطرف جاده رفتند . بزودی هر کدام دسته بزرگی آلاله چیده بودند . پی‌یر به ماری که دور کیسوان بورش را گلهای زرد گرفته بود، با تحسین خیره شد . به نرمی گفت : « زندگی با تو خیلی سازگار بوده . »

شب بعد پی‌یر به پاریس بازگشت ، چون کارهایی داشت که باید انجام می داد . ماری با ایرن و ایو تا چهارشنبه شب در سن رمی ماند . بعد آنان هم به پاریس مراجعت کردند . چه بهتر که برگشتند چون هوای بهار ناگهان دگرگون شده بود . باد سردی می وزید و باران به صورت سیلاب فرو می بارید .

بامداد روز پنجشنبه پی‌یر از طبقه پایین صدا زد : « ماری امروز به آزمایشگاه می روی ؟ »

ماری جواب داد : « فکر نمی کنم وقت داشته باشم » او در طبقه بالا بود و داشت به کودکان لباس می پوشانید . ایرن بمدرسه کوچکی که

در فاصله‌ای از خیابان کلرمان واقع بود می‌رفت و هم‌اکنون دیرش شده بود. بعد از آنکه ماری ایرن را به مدرسه رساند، هم‌کارهایی داشت و هم باید خرید می‌کرد. ابو کوچولو در خانه نزد پدر بزرگش و خدمتکار در خانه ماند.

ساعت شش گذشته بود که ماری از خرید به خانه برگشت. موقعی که داشت قفل در را باکاید می‌گشود، خرسندانه زمزمه می‌کرد. توانسته بود تقریباً همه چیزهاییکه می‌خواست، گیر بیاورد و بقیمت مناسب بخرد.

به محض اینکه قدم از آستانه در به درون نهاد، فهمید که باید اتفاق بسیار بدی افتاده باشد. دکتر کوری سالخورده در راهرو ایستاده بود. دکتر پل آپل<sup>۱</sup> و پروفیسور ژان پرن<sup>۲</sup>، دو تن از دوستان قدیم هم با او بودند. حالت چهره‌های آنان ماری را از وحشت آ کند.

دکتر آپل نزدیک آمد و جلو او ایستاد. با صدایی آرام گفت: «ماری، حادثه‌ای اتفاق افتاده. پی‌یر ... موقعی که از خیابان دوفین<sup>۳</sup> عبور می‌کرد، یک بارکش بزرگ دو اسبه داشت می‌آمد؛ پی‌یر روی سنگفرش خیس سرخورد و ... ماری، پی‌یر مرده است.»

رنگ از چهره ماری پرید. آنقدر خاموش ماند که دکتر آپل ترسید که ناچار شود دوباره همان کلمات را بر زبان بیاورد. سرانجام

1. Dr. Paul Appel

2. Jean Perrin

3. Rue Duphine

ماری آهسته گفت :

« پی بر مرده ؟ مرده ؟ بکلی مرد ؟ »

پروفیسور پرن به کنار او آمد و پرسید: « ماری، از دست من کاری ساخته هست ؟ می خواهی خانم من مدتی بچه ها را از اینجا ببرد؟ »  
ماری مات به او نگاه کرد . سرانجام که بحرف آمد، کلمات او از پیچ چندان رساتر نبود .

« ایرن ، بله . خواهش می کنم چند روزی ببردش . » پی بر مرده است ! نمی تواند حقیقت داشته باشد . چرا یکی هم نگفت که این خبر حقیقت ندارد ؟ « ژان ، لطفاً يك تلگرام هم ببرادم به ورشو بفرست و بگو : پی بر بعلت تصادم مرد . »

صدای ضعیف و خشک خاموش شد . ماری بی حال از کنار آن مرد رد شد و به باغچه که قطرات آب از درختان آن فرو می چکید ، رفت . برنیمکت مرمری نمناکی نشست و صورتش را میان دستهایش گذاشت .

د کتر کوری سالخورده که اشک بر چهره خود او می لغزید ، با پریشانی در مقابل آن پیکر مغموم و کوچک ابروانش را درهم کشید .  
ماری همچون بدنی بی روح بنظر می رسید .

چند روز بعد از تدفین پی بر در گورستان خانوادگی در سو ، مأموری از طرف دولت فرانسه نزد آنان آمد . این مأمور به ژاک کوری ، برادر پی بر ، گفت که دولت می خواهد به مادام کوری و کودکانش تا



بر نیمکت مرمری نمناکی نشست و صورتش را میان دستهایش گذاشت .

با بیان عمرشان مقرری بپردازد .

موقعی که ژاک این خبر را به ماری داد ، ماری گفت : « من احتیاجی باین کمک ندارم . هنوز از جوانیم آتقدرمانده است که بتوانم معاش خودم و بچه هایم را بدست بیاورم . »

ولی ژاک و ژوزف و برونیا که به خانه ماری آمده بودند ، دچار نگرانی و پریشانی شدند . وضع ماری چطور خواهد شد ؟ سرانجام به اولیاء دانشگاه سوربن پیشنهاد کردند که ماری بعنوان استادفیزیک جای شوهرش را بگیرد .

بدیهی بود که هیچکس دیگر نمی توانست جانشین پی بر گردد . و با اینکه تا آن زمان بهیچ زنی چنین مقامی در دانشگاه داده نشده بود ، اولیاء دانشگاه سوربن موافقت کردند .

هنگامیکه دکتر کوری سالخورده به ماری گفت که احراز مقام شوهرش باو پیشنهاد شده است و سالانه ده هزار فرانک حقوق دریافت خواهد داشت ، ماری لحظه ای خاموش ماند . شاید اگر او کار پی بر را دنبال می کرد زندگی برایش تحمل پذیر تر می گشت . لیکن از کجا که حتی اندیشه این کار هم ابلهانه نباشد .

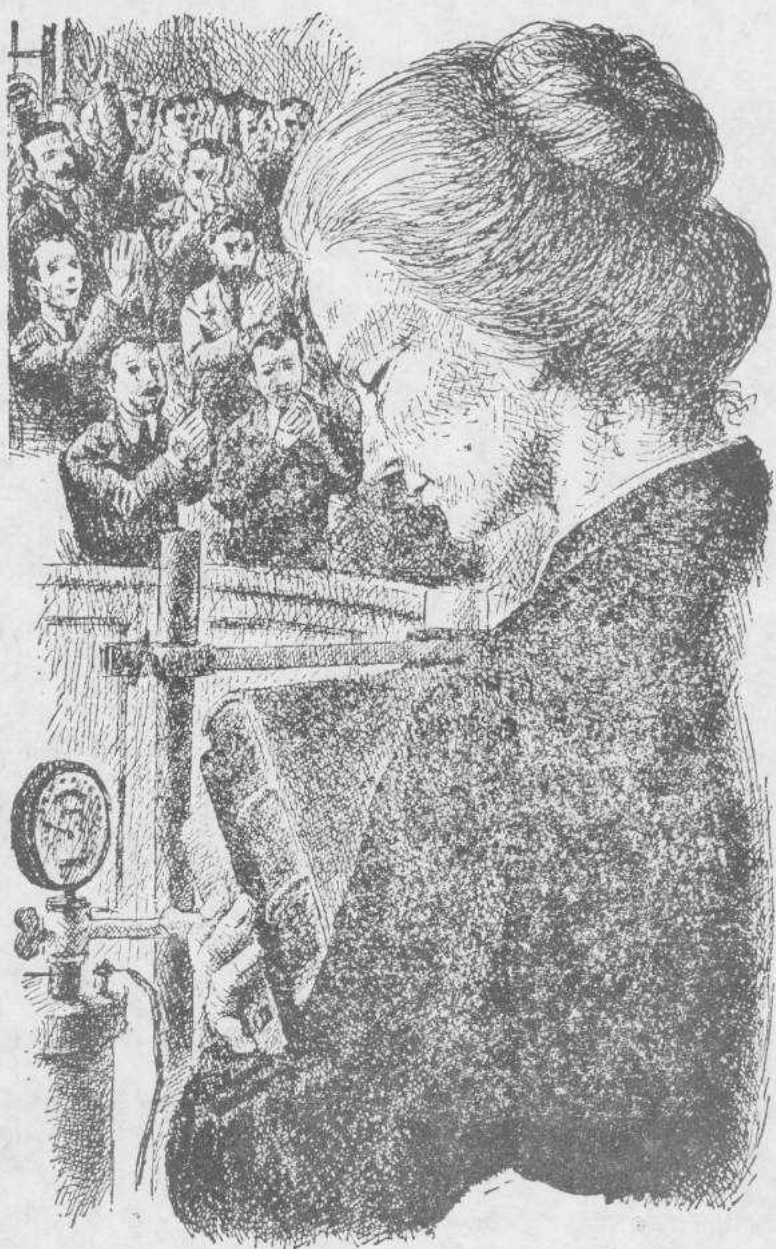
کلماتیکه زمانی بر زبان پی بر رفته بود بذهن او آمد :

« هر طور بشود . . . انسان باز هم باید کار کند . »

ماری به پدر شوهر خویش نگاه کرد و گفت : « کوشش خواهیم

کرد . »

کلاسی را که او میبایست در آن تدریس کند در ماه نوامبر آغاز





می شد. ماری تصمیم گرفت که سراسر تابستان را در پاریس بماند و برای درسهای خود یادداشتهای لازم را فراهم کند. همچنین بایستی یادداشتهای پی‌یر را مطالعه می کرد، یادداشتهایی که ناگهانی با این کلمات پایان می یافت: « هنگامیکه انسان پیشرفتی را که در فیزیک انجام گرفته است، ملاحظه می کند . . . »

ماری به دکتر کوری گفت: « من نمی‌خواهم ایرن و ایو تابستان را در گرمای اینجا بگذرانند. شما حاضرید ایو را با خود به سن‌رمی ببرید؟ »

دکتر سالخورده با مهربانی گفت: « البته، ماری. ولی ایرن چه خواهد کرد؟ »

ماری گفت: « خواهرم هلا امسال تابستان در کنار دریا خواهد

بود . می دانم که او ایرن را خواهد برد . ایرن از کنار دریا خوشش خواهد آمد . « مکث کرد و به پدر شوهر خود نگریست . بعد به آرامی گفت : « يك موضوع دیگر هم هست . فکر نمی کنم بتوانم زیاد در این خانه بمانم . امسال تابستان را هم خواهم گذرانم ولی بهتر است پاییز که آمد خانه ای در سو پیدا کنیم . »

د کتر کوری دریافت که چرا ماری می خواهد این کار را بکند . برایش دشوار بود که نام پی بر را بر زبان بیاورد ، چون بی اندازه احساس فقدان او را می کرد و دلتنگ می شد .

در پاییز ماری به « سو » کوچ کرد . سراسر تابستان را دلیرانه کوشش کرده بود تا خود را برای اجرای کار پی بر آماده کند . اکنون موقع آن رسیده بود که می بایست در سوربن حضور یابد .

در پنجم ماه نوامبر آمفی تآتر علوم شلوغ و پر ازدحام بود . دانشجویان ، خبرنگاران و مردم کنجکاو همه می کوشیدند در ردیف های دایره وار برای خود جایی یابند . چون آن روز قرار بود که مادام کوری نخستین سخنرانی درسی خود را ایراد کند .

روزها بود که جراید از واقعه ای که نزدیک می شد بحث فراوان می کردند . این امر نه تنها به سبب آن بود که نخستین بار زنی می خواست در دانشگاه سوربن تدریس کند ، بلکه سبب دیگری هم داشت و آن این بود که همه مردم ، دودانشمند نامدار را می شناختند و از مرگ غم - انگیز پی بر آگاه بودند . تالار را شور و هیجان فرا گرفت .

درست سر ساعت يك و نیم دری در عقب تالار گشوده شد . مادام

کوری بدرون آمد با کف زدنی تندر آسا به او درود گفتند . با جامه‌های سیاه و چهره‌ای رنگ باخته به طرف میز دراز رفت . دستگاهی که در جریان تدریس مورد احتیاج او بود روی این میز قرار داشت . به چهره‌های مردم که گرداگرد نشسته بودند نگریست و لحظه‌ای خنجره‌اش بسته شد .

آنگاه ماری لبه میز را محکم گرفت و با صدایی آرام لب به سخن گشود :

« هنگامیکه انسان پیشرفتی را که در فیزیک انجام گرفته است ملاحظه می کند ... »

او درس خود را از همانجایی که پی‌ری کوری آن را متوقف کرده بود ، آغاز کرد .

## رؤیایی به حقیقت می پیوندد

« ما ، لاک پشتم را پیدا نمی کنم . همه جا را

دنبالش گشته ام . »

ایو شش ساله مضطرب در برابر مادرش ایستاد.

مادام کوری نامدار بر کف اتاق نشسته بود و

دورش را یادداشت های علمی گرفته بود. ماری

عادت داشت که به این شیوه کار کند . با پهن

کردن کتاب ها و نوشته هایش خود را آزاد و

راحت احساس می کرد .

پرسید : « ایو، کجا داشتی با لاک پشتت بازی

می کردی ؟ »

دخترك جواب داد : « توی باغچه ، ما . پیشی ها ازیش کردند ، از دست آنها رفت قایم شد . ولی حالا من هم دیگرم نمی توانم پیدايش کنم . »

ماری گفت : « بیا ، نشانم بده بینم کجا از چشم تو ناپدید شد . نباید خیلی دور رفته باشه . »

ایو مادرش را به انتهای باغچه راهنمایی کرد و در کنار یکی از راهروهای باریك ایستاد .

درحالی که با انگشت اشاره می کرد ، گفت : « اینجا بود . اوه ، حیونی لاک پشتم ! »

ماری پرسید : « کی تا حالا گمش کرده ای ؟ »

ایو با پریشانی جواب داد : « پنج دقیقه ای هست . »

مادرش گفت : « پس نباید از این نقطه بیش از پنج متری دور شده باشه . حالا تو باید از این نقطه تا فاصله پنج متر دور تادور را بگردی . زیر برگها و علفهای اطراف خودت را خوب نگاه کن . »

دخترك به زانو افتاد و همانطور که مادرش گفته بود دريك دایره شروع به خزیدن کرد . دسته های انبوه علفها را با دقت پس می زد و زیر برگها را نگاه می کرد . تقریباً تمام دایره را گشته بود که ناگهان با فریاد پیروزی لاک پشت گمشده را از زمین برداشت . جانور كوچك با ناتوانی دستهایش را تکان داد ، چنانکه پنداشتی می گوید : « خوشحالم که مرا پیدا کردی . »

ماری تبسم کرد و گفت: «ایو کوچولو، تو الان تجربه‌ای در باره زمان و مکان به دست آوردی .»  
ایوبا حالتی جدی گفت: «راستی، ما فکر کردم فقط لاک‌پشتم را پیدا کرده‌ام .»

مادرش دوباره تبسم کرد: «بیا، عزیزم. بیا بینم ایرن کجاست، الان دیگر وقت ناهار است .»

ایو گفت: «روی تاب است . قبل از آنکه بیایم توی اتاق پیش شما ، دیدمش .»

خانه‌ای که ماری در «سو» گرفته بود، باغچه وسیعی داشت. در یک طرف آن تاب و وسایل دیگر ورزشی قرار داده بود. می‌خواست ایرن و ایو نیرومند و تندرست بزرگ شوند. بدین جهت هر گاه که فرصتی داشت با آن دو به شنا یا دوچرخه سواری می‌رفت.

پیدا کردن این فرصت برای او چندین آسان نبود. رفتن به پاریس با ترن نیم ساعت طول می‌کشید. اغلب ماری تا مدتی از شب گذشته از دانشگاه یا آزمایشگاه به خانه باز نمی‌گشت. موقعی که به خانه می‌رسید، فوراً بخاری زغال سنگی بزرگ سرسرا را آتش می‌کرد. آنوقت چند دقیقه‌ای در اتاق نشیمن دراز می‌کشید و استراحت می‌کرد. کودکش نزد او می‌آمدند و از اتفاقات آن روز برایش سخن می‌گفتند. معلمه سرخانه‌ای داشتند که از آنان مواظبت هم می‌کرد. ولی هنوز دلشان برای پدر بزرگ که سال پیش مرده بود، تنگ می‌شد. ماری بیشتر جای دگتر سالخورده را احساس می‌کرد، چون تا زنده

بود همواره همدم او بود و چیزهای زیادی به او می‌آموخت .  
 همانطور که ایو کوچولو گفته بود ، ایرن روی تاب بود . موقعی  
 که مادر و خواهر کوچکش را دید ، خودش را آویزان کرد و سبک  
 روی زمین پرید .

ایرن خندید و گفت : « می‌دانستم که نزدیک ناهار است ، چون  
 خیلی گرسنه‌ام . بسیار خوشحالم که امروز یکشنبه است . روزهای  
 دیگر که اصلاً شما را نمی‌بینم . »

متأسفانه این سخن عین حقیقت بود . در دانشگاه سوربن تنها درس  
 رادیو اکتیویته جهان بر عهده مادام کوری بود . سال گذشته کتابی از  
 مادام کوری در باره رادیو اکتیویته در نهد و هفتاد و یک صفحه منتشر  
 شده بود . مادام کوری کتاب دیگری نیز به نام « آثار پی بر کوری » در  
 ششصد صفحه تدوین و تنظیم کرده بود .

علاوه بر این ، ماری هنوز در مدرسه تدریس می‌کرد و کار خود  
 را در زمینه رادیوم ادامه می‌داد . همین کار بود که او را به دریافت جایزه  
 نوبل سال ۱۹۱۱ در شیمی موفق گردانید .

اما در آغاز هر روز یک ساعت از وقتش به ایرن و ایو اختصاص  
 داشت .

در این فرصت ماری به آنان تاب خوردن ، طرح ریزی و حساب  
 می‌آموخت و چیزهای دیگر یاد می‌داد . سعی می‌کرد موضوعها متنوع  
 و جالب توجه باشد .

آن روز هنگامی که ماری با دخترانش برای صرف ناهار نشسته

بودند ، دربارهٔ يك ساعت کار با ممداد اندیشه می‌کرد .

ماری گفت : « می‌دانی ، ایرن . الان موقع آن است که تو به

مدرسه بروی . »

ایرن آه کشید : « می‌دانم ، ما . موقعی که بزرگ شدم می‌خواهم مثل شما يك دانشمند باشم . ولی از تصور اینکه آدم باید تمام روز را توی يك کلاس قدیمی و خفه محبوس باشد ، بیزارم . آنوقت دیگر اصلاً فرصت نخواهم داشت در باغچه‌ام کاری بکنم . »

مادرش گفت : « من هم نمی‌خواهم تو تمام روز را میان يك چهار-دیواری بگذرانی . » و بعد سخنش را اینطور ادامه داد : « فکری به سرم آمده ، ولی باید آن را با استادان دانشگاه در میان بگذارم . »

ایو کوچولو لب به سخن گشود : « ما ، چه فکری به سرتان آمده ؟ »  
مادرش گفت : « با خواهرت ایرن ، الان در حدود ده بچه هستند که اولیاء آنها استادند و در دانشگاه سوربن تدریس می‌کنند . چرا که هر استادی در هفته يك موضوع را به شما ده بچه درس ندهد ؟ »

« شما می‌توانید يك روز پیش پروفسور پرن شیمی بخوانید . يك روز دیگر پروفسور موتون<sup>۱</sup> به شما ادبیات درس بدهد و من هم درس فیزیک می‌دهم . شاید به این ترتیب تعداد درس‌هاتان کمتر باشد ولی فکر می‌کنم دربارهٔ این درسها چیز بیشتری یاد خواهید گرفت . »

ایرن گفت : « آنوقت دیگر مجبور نیستیم تمام روز را در مدرسه بگذرانیم . ما ، حتماً با استادها صحبت کنید . به نظر من فکر بسیار

خوبی است . »

بدین ترتیب بود که در حدود دو سال در روزهای معین فریاد و خندهٔ  
کودکان در راهروهای باشکوه سوربن طنین می‌انداخت .

بعد از ظهرهای پنجشنبه ماری کوری به کودکان فیزیک ساده  
می‌آموخت . برای این درس دهم دختر و پسر با نشاط به اتاقی در مدرسهٔ فیزیک  
واقع در خیابان گوویه می‌رفتند . ماری در اینجا روشهای کار را که در  
کار خود کشف کرده بود به آنان نشان می‌داد .

به آنان می‌گفت : « شما باید درس حساب را همانطور که ایو  
کوچولوی من روی پیا نو تمرین می‌کند ، تمرین کنید ، باید طوری یاد بگیرید  
که هرگز اشتباه نکنید . رمز کار این است که تندروی به خرج ندهید . »  
به کودکان می‌آموخت که در کار خود مرتب و منظم باشند .

به پسر پروفوسور پرن که روی میز آزمایشگاه خود را کثیف کرده  
بود اخم کرد و گفت : « به من نگو که بعداً روی میزت را تمیز خواهی  
کرد . آدم هرگز نباید موقع آزمایش میزش را کثیف کند . »

یک بعد از ظهر پنجشنبه از کودکان پرسید : « چه کار باید بکنید  
تا مایع توی این ظرف را گرم نگهدارید ؟ »

ایرن متفکرانه گفت : « می‌توانیم ظرف را میان پشم بیسیم . »  
پسر پروفوسور لائرون<sup>۱</sup> پیشنهاد کرد که باید ظرف را نزدیک یک  
بخاری داغ گذاشت . نظرهای دیگری هم اظهار شد که هیچکدام آنها  
چندان خوب نبود .



صدای فریاد و خنده کودکان در راهروهای کهن و باشکوه طنین می انداخت.

مادام کوری تبسم کرد و گفت: «خوب، اگر من می‌خواستم این کار را بکنم، اول در ظرف را می‌گذاشتم.»

کودکان همه خندیدند. آنان از شعور خود استفاده نکرده بودند. در آن لحظه در باز شد. خدمتکاری يك سینی شکلات و کلوچه شیرین و پرتقال آورد. معلوم شد که درس پایان یافته است. کسودکان به خوردنی‌های لذیذ هجوم آوردند.

همچنانکه با خوشحالی سرگرم جویدن بودند، به يك دیگر فشار آوردند و از در بیرون ریختند.

صدای آنان که دور شد، ماری دستگانهایی را که مورد استفاده کسودکان قرار گرفته بود به جای خود نهاد. آنگاه کلاهش را بر سر گذاشت و نیمتنه‌اش را پوشید و با شتاب از ساختمان بیرون رفت. به طرف محلی که آزمایشگاه رؤیایی پی بر سر انجام در آنجا ساخته می‌شد، گام برداشت. قرار بود که این آزمایشگاه قسمتی از ساختمان مخصوص مطالعه رادیوم باشد. آزمایشگاه ویژه ماری بود و او در مورد آن مقاصد و نظرهای معینی داشت. می‌خواست ساختمان آن وسیع و از روشنایی کافی برخوردار باشد. می‌خواست آزمایشگاه او در آینده نیز سالهای سال مورد استفاده قرار گیرد و همانطور که لوئی پاستور<sup>۱</sup>، دانشمند شهیر، گفته بود: «معبداً آینده» باشد.

آن روز هنگامی که به خیابان پی بر کوری، که این مؤسسه علمی در آنجا ساخته می‌شد، رسید یگراست به طرف نسترن‌های سرخ رفت.

۱. Louis Pasteur دانشمند شهیر فرانسوی، ۱۸۹۵-۱۸۲۲

آنها را خود او قبلاً کاشته بود و هر روز آیشان می‌داد .  
 ماری نهال‌های چنار نیز در آنجا نشانده بود، که تا زمان تکمیل  
 دیوارهای سفید مؤسسه رادیوم بود کاملاً رشد می‌یافتند .  
 بواسطه همین مؤسسه رادیوم بود که ماری دعوت مربوط به اداره -  
 کردن آزمایشگاه جدید ورشو را نپذیرفت .

در ماه مه ۱۹۱۲ چندین استاد لهستانی به پاریس به دیدار مادام  
 کوری آمدند و از او خواهش کردند که به لهستان باز گردد . اما قبول  
 این خواهش برابر با از دست دادن آزمایشگاه باشکوهی بود که پی‌یر  
 هواره آرزوی آن را داشت . ماری نمی‌توانست بچنین کاری تن در دهد .  
 بدین جهت موافقت کرد که دو تن از بهترین دستیاران خود را برای  
 اداره آزمایشگاه لهستان بفرستد .

با اینکه هنوز روسها بر لهستان فرمانروایی می‌کردند، هیچگونه  
 مخالفتی با این امر نشان ندادند . و ماری قول داد که در جشن افتتاح  
 آزمایشگاه حضور خواهد یافت .

هنگامیکه ساختمان آزمایشگاه لهستان پایان یافت ، ماری به  
 ورشو سفر کرد . هموطنانش از او استقبال گرم و باشکوه کردند . در  
 آغاز آن شب ماری به زبان لهستانی در باره رادیوم سخنرانی کرد . او  
 خود را در همان عمارتی دید که متجاوز از بیست سال پیش در آزمایشگاه  
 پنهانی دانشگاه شناور کار کرده بود .

روز بعد يك مهمانی به افتخار ماری برپا شد . بانوی سالخورده  
 كوچك اندام و سپیدمویی نیم پنهان ، نیم پیدا در پشت گلپایی که وسط

میز را می آراست، نشسته بود. این زن با چنین نگاه تحسین آمیزی به مادام کوری خیره می نگریست که ماری متوجه او شد.  
 ماری پیش خود گفت: «نمی شود او باشد! اما نه، خودش است.  
 مادمازل سیکورسکا. مدیر همان مدرسه ای است که بازرس روسی موقعی



که ما بچه بودیم غفله در آنجا پیدایش می شد و به ما هجوم می آورد.  
 ناگهان ماری از جایش بلند شد؛ بجایی که بانوی سالخورده  
 نشسته بود، رفت. خم شد و هر دو گونه معلمه پیرش را بوسید.  
 این بار مادمازل سیکورسکا بود که مانند دخترک وحشتزده سالها  
 پیش به گریه افتاد.

## کوریهای کوچولو

ماری پیش خود گفت : « نمی‌دانم چه باید  
 بکنم. » بر چهار پایه بلندی در آزمایشگاه بسیار  
 روشن مؤسسه رادیوم نشسته بود . ساختمان نو  
 ساخته بسیار آرام و خاموش بود . نه فقط به جهت  
 آنکه بعد از ظهر یکشنبه بود ، بلکه بدین سبب  
 که آن روز ، یکشنبه دوم اوت ۱۹۱۴ بود و  
 حوادث وحشتناکی در اروپا روی می‌داد .  
 میان آلمان و روسیه جنگ در گسرفته بود و

اکنون آلمانیها خود را برای اعلام جنگ با فرانسه آماده می کردند .  
 سربازان آلمانی کشور را اشغال کرده بودند و بزودی گروههای ارتش  
 آلمان با نبرد به سوی پایتخت ، پاریس ، می رفتند .  
 با آنکه مردم پاریس می کوشیدند آرام بمانند ، همه کارکنان  
 مؤسسه با شتاب رفته بودند تا به هنگامهای خود پیوندند ، در مؤسسه تنها  
 ماری بود و زن خدمتکار و یک گرم رادیوم گرانبهایی که در آنجا  
 نگاهداری می شد .

او اندیشید : « اگر بروم به بیلاق پیش ایرن و ایو شاید نتوانم  
 برگردم . و اگر آلمانها به پاریس برسند ، اینجارا ویران خواهند کرد .  
 لافل اگر من اینجا باشم ممکن است کاری به آزمایشگاه نداشته باشند . »  
 تصمیم گرفت که هر طور شده در پاریس بماند . ولی یک کار بود  
 که باید انجام می گرفت . یک گرم رادیومی که در ظرف سربی قرار  
 داشت باید بجای امنی برده می شد .

در ماه سپتامبر چنین می نمود که پاریس مسلماً مورد حمله قرار  
 می گیرد . ماری با ترن عازم بردو<sup>۱</sup> ، بندر جنوبی فرانسه ، شد . در میان  
 انبوه جمعیتی که از پاریس می گریختند ، این زن لاغر اندام که نیمتنه  
 سیاه کهنه ای پوشیده بود ، باز شناخته نمی شد . ماری چمدان کوچکی  
 به یک دست گرفته بود و بدست دیگر جعبه سنگینی که یک میلیون  
 فرانک رادیوم در آن جای داشت .

شب را در بردو گذراند . در بامداد یک گرم رادیوم را در انباریکه

بانك به امانت گذارد . بعد در ترنی که به پاریس باز می گشت سوار شد . این ترن ویژه سربازان و ماری تنها مسافر غیر نظامی آن بود . گروهی کوچک گرد آمد تا زن ناشناس را ببینند ، زنی که می خواست به شهری باز گردد که ممکن بود بزودی مورد تاخت و تاز دشمن قرار گیرد .

موقعیکه ماری به پاریس رسید ، خبر خوشی شنیده می شد ، پیشروی آلمانیها بطرف پایتخت متوقف گشته بود . حتی در همان هنگام جنگ وحشتناکی در ناحیه رود مارن<sup>۱</sup> در جریان بود .

ایرن و ایو اجازه خواسته بودند که به خانه باز گردند . چون پاریس در آن موقع امنیت داشت . ماری کسی را فرستاد تا دختران او را بیاورد . ایو ، که نه ساله بود ، به مدرسه برگشت و دنبال درس بیانو را هم گرفت . ایرن که در حدود هفده سال داشت ، دوره درس پرستاری را آغاز کرد .

به پرستار احتیاج زیادی بود ، چون انتظار می رفت که جنگ جهانی اول ، طولانی و خونین باشد . بسیاری از زنان فرانسوی داوطلب شده بودند که در بیمارستانها کار کنند . ولی ماری ترجیح داد که به نحو دیگری کمک کند . موقعیکه شنید بیمارستانهای فرانسوی نزدیک صحنه های جنگ و بسیاری از بیمارستانهای دیگر تقریباً فاقد دستگاه پرتو ایکس هستند ، پریشان و بیمناک شد .

با ماشینهای پرتو ایکس آنآ می شد دید که فشنگ یا قطعه پو که در کجای بدن سرباز جای گرفته است . به کمک پرتو ایکس زخمیان از

۱ . Marne رودی است در شمال شرقی فرانسه .

ساعتها درد آسوده می شدند و بسیاری نیز از مرگ نجات می یافتند . ولی حتی آمبولانس ها هم دستگاه پرتو ایکس نداشتند . چگونه می شود آن را با سرعت به محلی که مورد احتیاج است برسانند ؟

ماری پیش خود گفت: « البته، با اتومبیل . باید چند اتومبیل فراهم کنم . آنها را اینجا در آزمایشگاه به ماشینهای پرتو ایکس مجهز می کنیم و در هر اتومبیل یک دینام قرار می دهیم . دینام ها برق لازم را برای ماشینها تولید می کنند و آنوقت می توانند آنها را در صحنه های جنگ و بیمارستانهای جبهه بکار برند . اکنون تنها اقدامی که باید بکنم فراهم کردن اتومبیلها است . »

طولی نکشید که ماری بیست تن از دوستانش را ترغیب کرد تا اتومبیلهاشان را در اختیار او گذاشتند و همه آنها مجهز به ماشین پرتو ایکس گردید . ارتش آنها را « کوریهای کوچولو » نامید و این اتومبیلها در جنگ که وارد دومین سال می شد بسیار به کار آمد .

یکی از اتومبیلها که رنو<sup>۱</sup> خاکستری رنگی بود برای استفاده خود مادام کوری نگاهداشته شد . در یکی از بامدادهای ماه آوریل تلگرافی به آزمایشگاه آمد . در آن نوشته بود که یک اتومبیل پرتو ایکس در بیمارستان شهر فورژ<sup>۲</sup> مورد نیاز فوری است .

ماری به راننده اتومبیل در اسکله بتون<sup>۳</sup> جلو خانه ای که اکنون

1. Renault
2. Forges
3. Quai de Béthune

ماری و دخترانش در آن می زیستند ، نگهداشت ؛ ماری خود را آماده کرده بود .

ماری که نیمتنه بزرگ تیره رنگی بر تن داشت ، کلاه ماهوتی کهنه و از شکل افتاده ای بر سر نهاده بود و چمدان چرمی ترک خورده ای به دست گرفته بود ، بالا رفت و روی صندلی جلو در کنار راننده نشست . بزودی اتومبیل در جاده های پردستان با حداکثر سرعت به سوی فورژپیش می رفت . غرش توپهای بزرگی را که منفجر می شد می شنیدند . موقعی که به بیمارستان رسیدند ، ماری با شتاب دستگاہ پرتو ایکس را دریکی از اتاقها برپا کرد . سیمی به موتور اتومبیل که در بیرون بیمارستان بود وصل کردند تا جریان برق را برای به کار انداختن دستگاہ به آن برسانند .

ماری پرده های سیاهی را که با خود آورده بود بر پنجره ها کشید تا تصویرهای پرتو ایکس بوسیله جراح بر یک پرده مخصوص به خوبی دیده شود . نیم ساعت بعد همه چیز برای آوردن زخمیها و معالجه آنان آماده بود .

نخستین مجروحی که معاینه اش کردند جوانکی بود که هنوز دوران کودکی را می گذراند . بر تخت معاینه دراز کشید و وحشتزده به دستگاہ که به بالای بدن او آورده شد ، خیره گشت .

با صدای گرفته پرسید: « دردمی آورد؟ چه کاری خواهید بکنید؟ » ماری با صدای مهربان میز خود به او اطمینان داد: « ابدأ ، درست مثل این است که از آدم یک عکس بگیرند . »

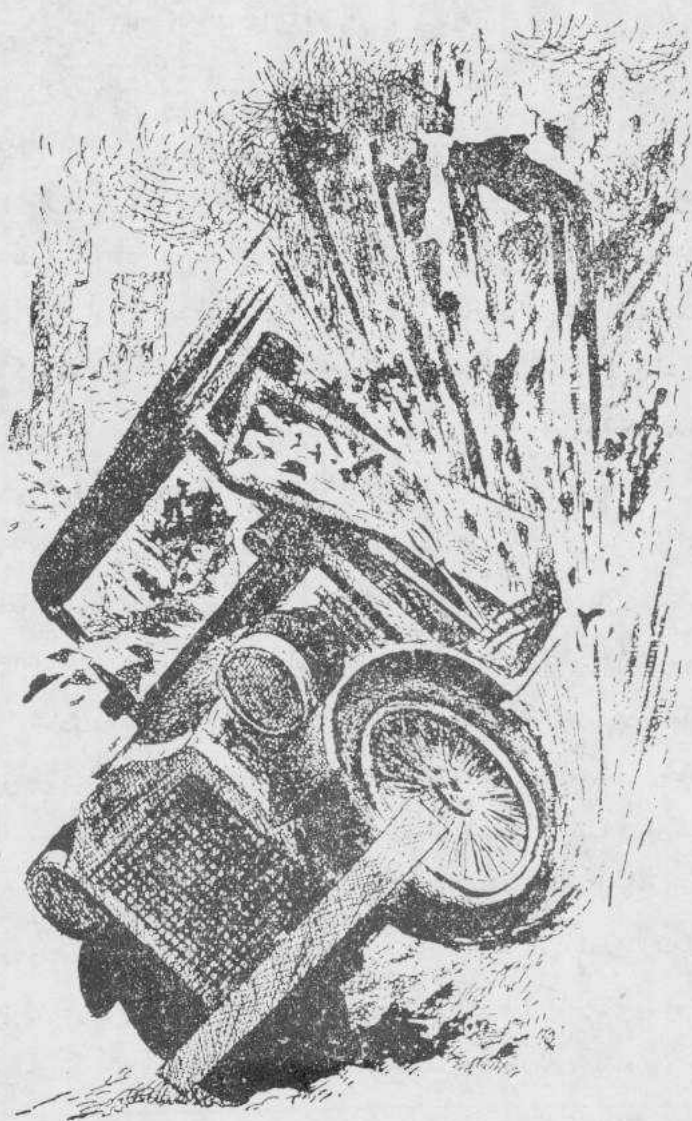
ماری دستگاه را روشن کرد و طرح استخوان تهیگاه پسرک بر پرده افتاد . لکته تیره روی تصویر جایی را که گلوله استخوان را خرد کرده بود ، نشان می داد . جراح بدستیار خود دستورهایی داد و پسرک را بردند تا بعداً مورد عمل جراحی قرارگیرد .

موقعیکه همهٔ سربازان زخمی را با پرتو ایکس معاینه کردند ، دیر گاه بود . لیکن ماری پیش از آنکه به پاریس برگردد ، دربارهٔ تأسیس يك اتاق ثابت پرتو ایکس در این بیمارستان فکر کرده بود . این یکی از اتاقهایی بود که پیش از خاتمه جنگ بیش از دویست اتاق نظیر آن بوسیلهٔ مادام کوری تأسیس شد .

درواه بازگشت راننده سرعت را از حداکثر گذراند . ماری که اکنون با صفحه‌های پرتو ایکس درصندلی عقب نشسته بود بالا و پایین می‌جست ، پهلو به پهلو می‌شد و به جعبه‌های سنگین می‌خورد . پشت سر آنان درجایی يك بمب فرو افتاد و با غرش وحشتناک و درخشش خیره‌کننده منفجر شد .

ماری ابدأ نفهمید که انفجار بمب راننده را منقلب ساخت یا اتومبیل با حفرهای در جادهٔ ویران برخورد کرد . بهر حال يك لحظه بعد اتومبیل برگشت و واژگونه در گودال افتاد . ماری زیر جعبه‌های سنگین دستگاه و صفحه‌های پرتو ایکس مدفون شده بود .

زیر سنگینی زیادی که او را می‌خکوب کرده بود نمی‌توانست کوچکترین حرکتی بکند . ولی اولین اندیشه‌ای که به مغزش آمد دربارهٔ صفحه‌های پرتو ایکس بود . همهٔ آنها ترك برداشته بود !



اتومبیل برگشت و واژگونه درگودالی افتاد .

راننده که صدمه‌ای ندیده بود ، دوان دوان آمد . با صدایی  
وحشت زده ولرزان گفت : خانم ! خانم ! مرده‌اید ؟  
ماری باخشونت گفت : «نخیر ، نمرده‌ام . بیا این جعبه‌ها را از روی  
من بردار .»

ماری آن شب دیرگاه به‌خانه رسید . بدنش کوفته و مجروح بود  
ولی صدمه شدیدی ندیده بود . مختصر صحبتی با ایرن و ایو ، که درخانه  
بودند ، کرد . آنگاه به اتاق خود رفت و در را بست . دو دختر به یکدیگر  
نگاه کردند . چه اتفاقی باید افتاده باشد که «ما» را آشفته کرده‌است ؟  
چند روز بعد که ایرن و ایو خبر آن حادثه را در یک روزنامه خواندند ،  
تازه فهمیدند که چه چیز «ما» را آشفته کرده بود .

پس از چهار سال ، سرانجام جنگ جهانی اول با پیروزی فرانسه  
و متفقانش پایان یافت . در ساعت یازده بامداد روز دوشنبه‌ای در ماه نوامبر  
۱۹۱۸ فرمانی که همه کس در آرزوی آن بود ، صادر شد : «آتش بس !»  
شادی همه مردم پاریس را از خود بی خود ساخته بود . ماری  
دو برابر دیگران شادمان بود . چون نه تنها آلمانها شکست خورده  
بودند ، بلکه میهن عزیز او لهستان نیز سرانجام از سلطه روسها آزاد شد .  
ماری و زن دیگری که دوست او بود ، در میان ابراز احساسات  
گرم مردم شتابزده آزمایشگاه را با بیرقهای فرانسه آراستند . آنگاه با  
اتومبیل رنوی فرسوده بطرف یکی از میدانهای بزرگ پاریس موسوم  
به میدان کنکورده<sup>۱</sup> رفتند . در آنجا جمعیت به اندازه‌ای انبوه بود که

ناگزیر به توقف شدند . چندتن از مردم به روی طاق اتومبیل رفتند و در آنجا نشستند . موقعیکه اتومبیل دوباره حرکت کرد، کسانی که روی طاق بودند فریاد کشیدند و هلهله کردند .



پیروزی شیرین بود و مادام کوری در بدست آوردن آن سهم خود را ادا کرده بود.

## هدیه‌ای از امریکا

«اگر قرار باشد از همه چیزهای جهان یکی را انتخاب کنید، شما چه چیز را بر خواهید گزید؟» در بامداد یکی از روزهای ماه مه ۱۹۲۰، دو سال بعد از خاتمه جنگ، زنی این پرسش را از مادام کوری کرد. این زن «خانم ویلیام براون ملونی»<sup>۱</sup> سردبیر یکی از مجله‌های مهم نیویورک بود. خانم ملونی فاصله امریکا تا پاریس را فقط بمنظور ملاقات

---

1 . Mrs. William Brown Meloney

دانشمند نامداری پشت سر گذاشته بود ، که دراز زمانی او را تحسین و ستایش کرده بود .

ماری و خانم ملونی در اتاق کوچک انتظار مؤسسه رادیوم نشسته بودند . گیسوان ماری در این هنگام بکلی سفید بود و عینک زهوار سیاه بر چشم داشت . پیراهن پنبه‌ای سیاهش چهره رنگ باخته او را رنگ - باخته تر نشان می داد . خانم ملونی اندیشید که چهره ماری غمناک ترین و در عین حال زیباترین چهره‌ای بود که پس از مدتی دراز می دید .

ماری بروی مهمان خود تبسم کرد : « اگر قرار باشد از همه چیزهای جهان یکی را انتخاب کنم ؟ بله ، من يك گرم رادیوم احتیاج دارم . ولی قیمتش پانصد هزار فرانك می شود و من استطاعت خرید آن را ندارم . »

« شما ! شما که رادیوم را کشف کرده اید ؟ » خانم ملونی بحیرت فرورفته بود .

ماری گفت : « ما يك گرم رادیوم اینجا داریم . موقع جنگ رفتیم آنرا دوباره از بردو آوردیم و از آن برای معالجه زخمیها استفاده کردیم . ولی این رادیوم متعلق به مؤسسه است . »

خانم ملونی در آن هنگام دیگر سخنی از رادیوم بر زبان نیاورد . اما موقعی که به امریکا بازگشت صندوقی بنام « صندوق ویژه رادیوم ماری کوری » تأسیس کرد تا زنان امریکا به آن کمک کنند . در طی مدتی کمتر از يك سال صد هزار دلاری که لازم بود ، فراهم آمد .

بزودی دعوتنامه‌ای بدست ماری کوری رسید تا به امریکا برود

ویک گرم رادیوم خود را از شخص رئیس جمهوری دریافت کند .  
این هدیه شگفت‌انگیز ماری را بسیار سپاسگزار ساخت . لیکن  
ماری از اندیشه آن سفر دراز و جلب توجه مردم بیمناک بود . خانم ملونی  
قول داد که حتی الامکان وسایل راحت و آسایش سفر او را فراهم خواهد  
کرد و از او خواست که ایو و ایرن را نیز با خود ببرد . سرانجام ماری  
به رفتن رضایت داد .

ایرن و ایو ، باهیجان و نشاط به مادر خود کمک کردند تا او چند  
جامه نو و یک کلاه بزرگ سیاه خرید . چمدان را بستند . روز نشستن  
در کشتی المپیک<sup>۱</sup> که عازم آمریکا بود ، فرارسید . یکی از روزهای  
ماه مه یکسال پس از نخستین دیدار خانم ملونی بود . این بانوی آمریکایی  
بار دیگر به اروپا آمده بود تا در سفر آمریکا همراه ماری و دخترانش  
باشد . پیشخدمت آنان را به مجلل‌ترین قسمت کشتی راهنمایی کرد . اتاق  
ماری پر از گلپایی بود که دوستدارانش فرستاده بودند . المپیک برسینه  
آبهای اقیانوس شناور گشت . در طی سفر همه منتهای کوشش خود را  
می‌کردند که مادام کوری راحت و آسوده باشد . لیکن مادام کوری  
هنگامی که پایان سفر نزدیک می‌شد احساس شادمانی فراوان می‌کرد .  
تقریباً در سراسر راه ، اقیانوس آشفته و آسمان خاکستری فام بود . در نتیجه  
جنبش کشتی ماری احساس ضعف و سرگیجه می‌کرد .

سرانجام برجهای نیویورک در افق روشن پدیدار گشت . هنگامی  
که المپیک با جلال و شکوه وارد بندر می‌شد ، ماری و دو دخترش در



ایو دادکشید « نگاه کنید ! مجسمه آزادی ! »

عرشه ایستاده بودند .

ایو که در این موقع شانزده ساله و زیبا بود . دادکشید : « نگاه کنید ! مجسمه آزادی ! » چشمان آبی او از هیجان می‌درخشید .  
ایرن به جمعیت انبوهی که در اسکله منتظر بودند اشاره کرد : « ها ، نگاه کن ! همه این مردم به استقبال شما آمده اند . »

دهان مادرش از حیرت بازماند . بیرقهای آمریکا، فرانسه و لهستان بر فراز سرصدها تن ، بلکه هزارها تن از مردم با باد به اهتزاز درآمده بود !

لااقل سصد زن آمریکایی که در اصل لهستانی بودند و با خود گلپای سرخ و سفید آورده بودند ، با نزدیک شدن کشتی دیوانه‌وار دست تکان می‌دادند . دختران پیشاهنگ ، بیرق در دست ، روی اسکله صف بسته بودند . طنین آهنک گروه نوازندگان از فراز آب به گوش می‌رسید . همینکه کشتی به لنکرگاه آمد جمعیت انبوه با فشار نزدیک تر شد و هلهله کرد .

خانم ملونی گفته بود یک صندلی بزرگ به عرشه آورده بودند تا ماری بر آن بنشیند . آنوقت خبرنگاران و عکاسان مانند دسته‌ای از پرندگان گرسنه دریایی بطرف او هجوم آوردند .

اینان داد می‌کشیدند : « لطفاً باینطرف نگاه کنید . » « مادام کوری ! به اینجا نگاه کنید . » پنج ساعت طول کشید تا بانوی دانشمند که آشفته و متحیر شده بود توانست کشتی را ترک کند و با اتومبیل به خانه خانم ملونی برود .

در آنجا ماری فراغت آن را یافت که با آرامش يك فنجان چای بنوشد. دوست امریکاییش در باره همه کالج‌ها، دانشگاه‌ها و انجمن‌های علمی که آرزوی پذیرایی او را داشتند، برایش صحبت کرد.

خانم ملونی از ایو پرسید: «حتماً کلاه و لباس رسمی مادر خود را آورده‌اید؟ ایشان برای حضور در مراسم دانشکده‌ها به آن‌ها احتیاج دارند.»

ماری خندید و اعتراض کرد: «من لباس و کلاه رسمی ندارم. در دانشگاه سوربن استادان مرد ناگزیرند که لباس رسمی دانشگاه بپوشند، ولی چون من تنها استاذ زن هستم، زحمت تهیه چنین لباسی را به خود ندادم.»

خانم ملونی گفت: «اوه، ولی آخر لباس رسمی برای شما لازم است. من فوراً يك خیاط خبر می‌کنم که بیاید.»

لباس بلند و سیاه که حاشیه‌های مخمل و آستینهای کشاد و آویخته داشت بزودی آماده شد. از ماری خواهش کردند که آنرا برای امتحان بپوشد.

ماری اعتراض کرد: «هوا خیلی گرم است و این لباس ابریشمی ضخیم باعث می‌شود که رادیوم زدگی‌های انگشتانم بسوزش بیفتد. حالا حتماً باید این لباس را بپوشم؟»

موقعی که با لحنی قطعی به ماری گفته شد که حتماً باید آنرا بپوشد، آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، پس فقط برای مراسم دانشگاه. ولی این کلاه چهار گوش را نمی‌توانم بگذارم. مدام از روی سرم سر-

خواهد خورد.»

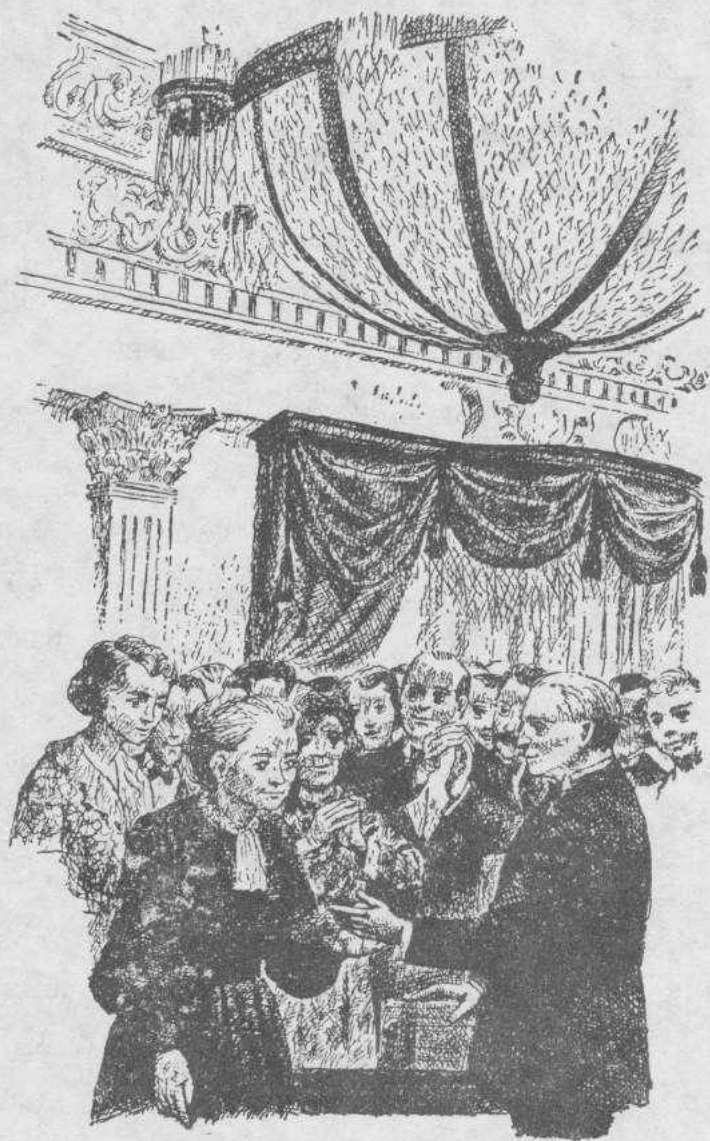
ماری پس از يك هفته پرهیجان که با حضور در مهمانیها و جلسه‌هایی که به افتخار او تشکیل می‌یافت و یا با رفتن به سفرهای پیوسته‌ای که برایش ترتیب می‌دادند گذشت، بسیار خسته شده بود. ولی امریکا دل بدوستی او بسته بود و همه مردم شوق دیدار او را داشتند. هنوز بزرگترین موفقیت این سفر مانده بود که پیش بیاید.

بیستم ماه مه روزی بود که ورن جی. هاردینگ<sup>۱</sup>، رئیس جمهوری وقت امریکا، باید يك گرم رادیوم گرانبها را به مادام کوری هدیه کند.

روی میزی در اتاق شرقی عمارت کنگره واقع در واشنگتن، جعبه‌ای قرار داشت که درون آن با لایه‌ای از سرب پوشانده شده بود. رادیوم اهدائی باید با این ظرف به فرانسه برده می‌شد.

در آن هنگام هنوز رادیوم را در جعبه نهاده بودند، چون آزاد باز گذاشتن فلز رادیواکتیو خطرناک است. اما بزرگان و اشخاص مهمی که در انتظار شروع مراسم بودند می‌توانستند جعبه را هر اندازه که می‌خواهند واری کنند.

سرساعت چهار درهای بزرگ گشوده شد. همسر رئیس جمهوری همگام با سفیر کبیر فرانسه گروه کوچک را به اتاق شرقی راهنمایی کرد. آنگاه مادام کوری همگام با شخص رئیس جمهوری وارد شد. ایرن وایو و خانم ملونی از پی آنان آمدند.



پرزیدانت هاردینگ کلید طلایی کوچکی به مادام کوری تقدیم کرد .

چندین گفتار ایراد شد و سر انجام پوزیدنت هاردینگ کلید طلایی کوچکی به مادام کوری تقدیم کرد. این کلید جعبه‌ای بود که رادیوم باید در آن قرار می‌گرفت.

پس از آنکه ماری بیاس هدیه امریکا از رئیس جمهوری سپاسگزاری گرمی کرد، رئیس جمهوری او را به «اتاق آبی» برد. در اینجا یک صندلی مخصوص ماری گذاشته بودند. آنگاه همه مهمانان بصف درآمدند تا از جلو او بگذرند. ایو و ایرن پشت سر مادرشان ایستادند. همچنانکه خانم هاردینگ مهمانان را نام می‌برد، دودختر بزبان فرانسه، لهستانی یا انگلیسی به آنان سلام می‌گفتند و دستشان را می‌فشرده. دختران این کار را بدینجهت می‌کردند که مادرشان تا ممکن است کمتر نیرو مصرف کند.

ایو و ایرن ناگزیر می‌شدند که هرچه بیشتر جای مادر خود را بگیرند. ماری در این هنگام بی‌اندازه خسته شده بود. اومی خواست که همه امریکا را ببیند و لسی این کار امکان‌ناپذیر بود. با خانم ملونی به کراوند کنیون آریزونا رفت. در اینجا تا هنگامیکه ماری در هتل اندکی استراحت می‌کرد، ایو و ایرن درحاشیه دره به اسب سواری سرگرم می‌شدند؛ با شور و شغف در برابر عظمت و شکوه چشم‌انداز، اظهار شگفتی می‌کردند.

پس از گذراندن یک‌ماه تسوأم باشادی و خاطره، زمان بازگشت

۱. Grand Canyon دره باریک رودکلورادو در شمال غربی آریزونا.

۲. Arizona ایالتی است در جنوب غربی امریکا.

به وطن فرا رسید . رادیوم گرانبها نیز همراه ماری بود و آنرا برای اطمینان در صندوق آهنی حسابدار کشتی نهاده بودند . اتاق ویژه ماری از گلپای رنگارنگ پر بود . توده های نامه و تلگرام روی میز ریخته بود . ایرن که در وسط « کابین » مادرش ایستاده بود ، خندید و گفت : « ما ، چندین روز طول می کشد تا ماسه نفر همه این نامه ها و پیامها را بخوانیم ، حالا دیگر باور می کنید که مادام کوری شخص مشهوری است یا نه ؟ »

مادرش تبسم کرد و گفت : « من دلم نمی خواهد مشهور باشم . در علم باید به اشیاء علاقه داشته باشیم نه به اشخاص . »

## فستون سرخ

«خانم خواهش می‌کنم کمی غذا بخورید. شما  
برای ناهار که کارتان را کنار نگذاشتید و الان

نزدیک ساعت سه است.»

ژرژ بوآتو، باغبان و خدمتکار، با قامتی که  
اندکی خمیده بود، جلومادام کوری ایستاده بود  
و به او التماس می‌کرد. یک سینی دردست داشت  
که برشهایی از نان کره زده و خوشه‌یی بزرگ

انگور ارغوانی رنگ در آن گذاشته بود .

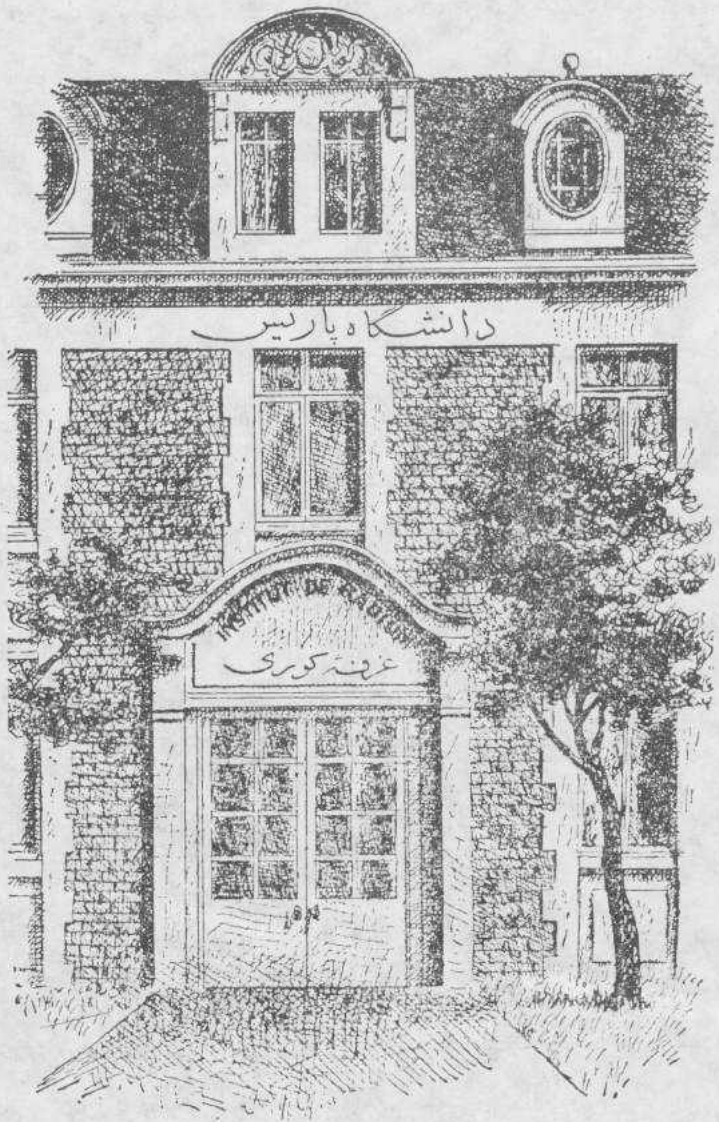
ماری در باغ مؤسسه رادیوم روی نیمکتی زیر درختان چنار نشسته بود . کنار او يك خط کش مهندسی و مقصداری کاغذ ترسیم نمودار قرار داشت که بیش از يك ساعت بود که ماری با دقت فراوان روی آن محاسبه و ترسیم می کرد . سرش را با حالتی گیج بالا برد : « چه ؟ اوه ، متشکرم . ژرژ . لطفاً سینی را پهلوی من روی نیمکت بگذار . »

ژرژ سینی را روی نیمکت گذاشت . بعد بافداکاری سرسختانه‌ای منتظر ایستاد . مادام کوری دوباره سرش را بلند کرد و خندید . به ژرژ گفت : « اوه ، بسیار خوب ، ژرژ ، همین الان می خورم . » و تلنگه‌ای از انگور ارغوانی کند . ژرژ با خرسندی تبسم کرد و دور شد .

ماری با محبت به دنبال او نگاه کرد . همه کسانی که در مؤسسه بودند : ژرژ ، دانشجویان جوان و دستیاران ماری ، همه می کوشیدند مواظب حال او باشند .

مدت کوتاهی پس از سفر امریکا ، بینایی چشمان ماری از شدت کار رو به ضعف رفت . دکتر گفته بود که عدسی چشمهای او تار شده است و اگر آب مروارید آنها گرفته نشود ، نابینا خواهد شد . ماری نمی خواست دستیارانش آگاه گردند که چشمان او خوب نمی بیند .

برای اینکه ضعف بینایی خود را از آنان پنهان بدارد ، به همه



مؤسسه رادیوم

گونه زحمت و دشواری تن درمی داد . موضوع گزارشی را که می خواست از آن آگاهی یابد از یکی می پرسید و آن شخص بی آنکه به علت پی ببرد ، آنچه در گزارش نوشته شده بود برای ماری باز می گفت . یاد داشت های مربوط به تدریس خود را با حروف درشت و سیاه می نوشت . روی دستگاه ها و لوازم آزمایشگاه نشانه های رنگین می گذاشت .

با وجود همه اینها ، دوستانی که در مؤسسه داشت علت را حدس زدند . آنان نیز برای اینکه مادام کوری محبوب خود را از اندوه دور بدارند ، همه گونه حیل های کوچک بکار می زدند تا نگذارند ملتفت شود که آنان از موضوع باخبرند . بعد از آنکه چشمانش با موفقیت مورد عمل جراحی قرار گرفت ، تازه فهمید که يك بازی دوجانبه در جریان بوده است .

لیکن خانواده و دوستانش هنوز نگران حال او بودند . با اینکه در آن هنگام در حدود شصت و هفت سال داشت ، باز هم روزانه دوازده تا چهارده ساعت کار می کرد . سلامتیش با سرعت از دست می رفت .

بعد از سفر امریکا ، سفرهای دیگری به هلند ، بلژیک ، اسپانیا ، امریکای جنوبی ، چکوسلواکی و ایتالیا کرده بود . هرگز با شهرت خو نگرفت و دوستی آن را به دل راه نداد . لیکن خوب می دانست که نام « کوری » قدرت کمک به امور مهم علمی را دارد و هرگز این کمک را دریغ نکرد .

دوسال پیش از آن ماری و خواهرش برونیایک مؤسسه رادیوم در ورشو افتتاح کرده بودند. از آن پس ماری به ترتیب گسه بود فرصت نوشتن کتاب مفصلی را درباره رادیو اکتیویته پیدا کرده بود. اما در نظر او عزیزترین چیزها آینده دانش بود.

زمانی نسترنهای دلبنش را کاشته بود تا دیوارهای مؤسسه را پس از ساختمان با آنها بیاراید. اکنون در اندیشه آن بود که به دانشمندان جوان آینده یاری کند.

برای هزینه تحصیل دانشجویان ساعی، پول فراهم می کرد. میکوشید کلمات و نشانه‌های علمی معینی بسازد که در سراسر جهان بکار رود. منظورش این بود که جویندگان علم، از مردم هر کشوری که باشند، بتوانند آنچه را که قبلاً در باره موضوعی شناخته شده است دریابند و وقت خود را صرف پیدا کردن چیز جدیدی در باره آن موضوع نکنند.

ماری بیشتر وقت و دانش خود را به دانشجویانی که در مؤسسه رادیوم کار می کردند، اختصاص داده بود. نسبت بدان دانشجویان سختگیر بود و آنان هنگامیکه گزارشهای خود را به دست او می دادند، از اضطراب می لرزیدند. اما اگر کار آنان به پسند او می آمد، عرش را سیر می کردند.

فورنیه<sup>۱</sup> جوان که یکی از بهترین شاگردان ماری بود، نزدیک شد، در مقابل او ایستاد و گفت: «خانم! اگر وقت داشته باشید، می‌خواهم



چیز جالب توجهی را به شما نشان بدهم.»

مرد جوان آزمایش جالب توجهی داشت که می‌خواست آن را به مادام کوری نشان دهد. همچنین می‌خواست از او خواهش کند که به درون ساختمان برود. با اینکه یکی از روزهای آفتابی ماه مه بود، باد سردی برخاسته بود.

ماری با اشتیاق پرسید: «آقای فورنیه! روش جدید را بکار بسته‌اید؟»

ماری به جمع کردن کاغذهایش پرداخت و گفت: «بسیار خوب، می‌آیم.» همین که ماری از روی نیمکت بلند شد، سر گیجه‌ای شدید به او دست داد. چنان احساس ضعف کرد که اگر فورنیه بکمک او نشتافته بود، بر زمین می‌افتاد.

فورنیه با هراس گفت: «خانم! مریض هستید؟»

ماری به او اطمینان داد: «چیزی نیست، فقط خسته‌ام. بیاید به آزمایشگاه برویم.»

ماری بعد از آنکه آزمایش مرد جوان را بررسی کرد، آهسته به اتاق کار خود رفت. کوشید دستگاہها و لوازمی را که اکنون به کمک آنها در زمینه یک فلز رادیوآکتیو دیگر بنام آکتینیوم<sup>۱</sup> تجربه می‌کرد بکار اندازد. ولی ضعف ماری از خستگی عادی نبود، تب و لرز به او چنگ انداخته بود. بر چهار پایه نشست و به اطراف اتاق نگاه کرد.

بیش خود گفت : « شاید لازم باشد که کار را کنار بگذارم .  
استراحتی بکنم و کمی به کارهای باغبانی بپردازم . اما نمی‌دانم خواهم  
توانست بدون کار در آزمایشگاه زندگی کنم یا نه . »  
این اندیشه در نظر ماری هولناک جلوه کرد و کوشید بار دیگر  
دستگاهها را میزان کند . دستهایش می‌لرزید ، و او ناچار بود کار را  
رها کند .

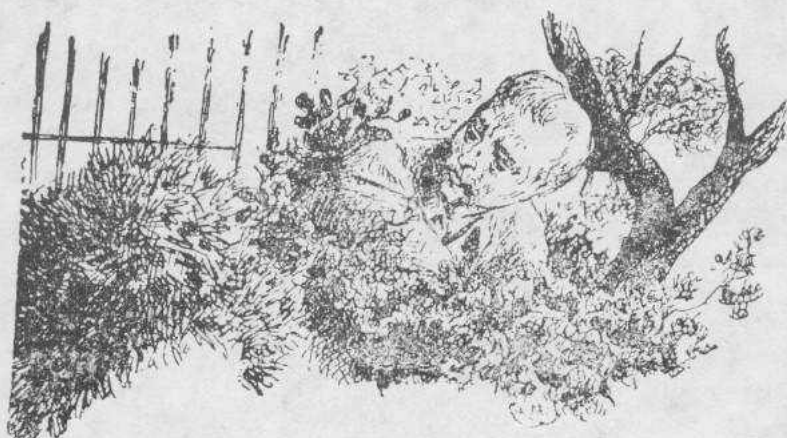
به ساعت روی دیوار نگاه انداخت . ساعت سه‌ونیم بود . درست  
همان ساعتی بود که ماری گاه‌گاه برای دیدن نوه خردسالش ، هلن<sup>۱</sup>  
به باغ عمومی می‌رفت . ایرن که به مقام دانشمندی رسیده بود ، با  
یکی از امیدبخش‌ترین دانشجویان مؤسسه ازدواج کرده بود .

اما امروز ماری توانایی رفتن به دیدار هلن را نداشت . فوریه  
جوان را صدا زد و از او خواست که اتومبیل او را بیاورد .  
به او گفت : « من تب دارم و باید به خانه بروم . »

مادام که در انتظار اتومبیل بود ، دوباره شروع به گشتن در باغ  
کرد . سنبل‌ها خوب رشد کرده بود و زنبق‌های ارغوانی افراشته و با-  
طراوت بود . ناگهان ماری ایستاد .

یکی از نسترن‌های سرخ فرو افتاده بود ، و برگ‌های سبزی  
شاداب خود را از دست داده بود .

ماری صدا زد : « ژرژ ! » باغبان کوچک‌اندام از پشت بوته‌ای که  
داشت آن را هرس می‌کرد پدیدار شد . « به این نسترن نگاه کن !



باید همین الان به اش برسی !»

باغبان گفت: « چشم خانم ، الساعه جمع وجورش می کنم .  
 فورنیۀ جوان همچنانکه نزدیک می شد گفت : « اتومبیل را آوردم  
 خانم ، خواهش می کنم بازوی مرا بگیرید .  
 ماری بازوی دانشجوی جوان را گرفت و با هم بطرف اتومبیل  
 رفتند . پیش از آنکه سوار شود رویش را برگرداند و با صدای بلند  
 گفت : « ژرژ ! نسترن را فراموش نکنی .»

دوماه بعد فورنیۀ جوان با چشمان اشك آلود در اتاق کارماری  
 جلو دستگاهی که دست نخورده بود ایستاد . بالحنی غمناک به دانشجویان  
 دیگری که با او بودند گفت : « ما همه چیز را ازدست داده ایم .»

ژرژ زندگی نسترن سرخ را نجات داده بود . اما هیچ چیز  
 نتوانست زندگی را به ماری بازگرداند . در چهارم ژوئیۀ سال ۱۹۳۴

مادام کوری جهان را بدروود گفت . مرک او بواسطه تماس زیاد با پرتوهای شدید اتفاق افتاد . پرتوهای عنصر گرانبهایی که او برای جهانیان آشکار ساخت : پرتوهای رادیوم .

پایان

نام مادام کوری در میان زنان بزرگ  
جهان مقام خاصی دارد . همو بود که  
با تلاش پیگیر خود موفق به کشف  
اورانیم شد و توانست ثابت کند که  
زنان نیز استعداد انجام کارهای بزرگ  
را توانند داشت .

این کتاب ما را با سرگذشت عجیب  
و پرشور این زن بزرگ آشنا می کند  
و دقیق زندگی او را از روزگار گمنامی  
و فقر تا لحظه های شهرت و افتخار  
می نمایاند .



آمارات مروارید